

پای صحبت یک جوان

اسم‌های اکبر و بهرام در این متن، که در سال ۱۳۶۷ در اندیشه آزاد شماره ۱۰ و ۱۲ چاپ شده است با الف و ب مشخص شده. و اسم بهرام هم در این متن البته انتخاب من است.

اکبر: از زندگی در ایران شروع کنیم. چه می کردی؟ زندگی چطور بود؟
بهرام: تو خانواده‌ای بودم که از طبقه متوسط جامعه بودند. زحمت کش بودند. مادرم به کمک پدرم کار می کرد. می دیدم با چه کوششی کار می کند، به همین دلیل همیشه خودم را بهشان مدیون می دانستم. دوران کودکی که مسئله خاصی نداشت. مثل بقیه بود، با همان شیطنت های دوران کودکی. مثلاً سیگار کشیدن را در دوره راهنمایی با بچه های دیگر شروع کردیم. تفریحات هم معمولی بود. بعد هم دیپلم که گرفتم انقلاب شد. ما هم در جریان انقلاب بودیم. شاید بشود گفت جزو فعال ترین هایش بودیم. یک مدتی تو کمیته مرکزی کار می کردم. بعد بخاطر مسائلی که می دیدم خودم آنها را دارم و افرادی را که ما می گیریم تقریباً مثل خودم هستند، وجدانم قبول نمی کرد آنها را به خاطر مسائلی آزار و اذیت کنم که مسائل خودم هم بود. بفرض یکی را می گرفتیم که مشروب خورده بود، تو زمستان آب سرد می پاشیدیم تو صورتش و با کمربند می زدیمش. من پیش خودم فکر می کردم من هم مشروب می خورم، پس می دیدم منی که مشروب می خورم حق ندارم دیگران را به خاطر همین مسئله اذیت و آزار کنم.

اکبر: یعنی اگر نمی خوردی این حق را داشتی؟

بهرام: نه، ممکن است من دوست نداشته باشم، یکی دیگر دوست داشته باشد. اما شاید اگر خودم نمی خوردم به این مسئله فکر نمی کردم. خلاصه همان موقع بود که جهاد سازندگی تشکیل شد. توسط یکی از بچه ها، خوب بیکار بودیم، گفتیم برویم ببینیم آنجا چه جور جایی است. آنجا را هم تجربه کنیم. رفتیم جهاد. تو کمیته فرهنگی اش مشغول به کار شدم. کمیته مرکزی کارش این بود که کتاب چاپ می کرد و می فرستاد بین مردم.

اکبر: چه جور کتاب هایی چاپ می کرد؟

بهرام: کتاب هایش بیشتر مذهبی بود. آنجا پیشرفت کردم. شدم معاون کمیته مرکزی فرهنگی. آن وقت ها ناطق نوری مسئول این قضایا بود. من به کارم علاقه داشتم. از ته دل کار می کردم. چون می دیدم آدم هایی که دوستشان دارم، دست کم با این کتاب هایی که داریم مجانی برایشان می فرستیم چیزهایی یاد می گیرند. واقعاً هم به جمهوری اسلامی اعتقاد داشتم.

اکبر: سال ۵۸ بود؟

بهرام: درست است. بعد مسئله سرسازی پیش آمد. گفتم بروم سرسازی. بر و بچه ها بهم اصرار کردند که اینجا بمان. اگر اینجا بمانی موقعیت بهتری پیدا می کنی. حدوداً اواخر ۵۸ بود. من بالاخره رفتم سرسازی. توسط پارتی هایی که در جهاد داشتم، افتادم تهران. تو واحد

پرسه در کوچه پس کوچه های ناآشنا، زندگی نامه چهارم ۲

موزیک خدمت می کردم. تا ۶ و سربازی تقریباً مسئله ای نداشتم. تا آنجا که می توانستم سعی می کردم محل خدمت را برای خودم راحت تر کنم. تا اینکه حدود شش هفت ماه پس از خدمت جنگ جنگ شروع شد. و من درخواست کردم بفرستندم جبهه، چون گروه موزیک بودیم، مخالفت کردند، که نه، شما بهتر است تهران بمانید و گفتند موزیک اعزام به جبهه ندارد.

ما تهران ماندیم و دوستان ما در کنار این مسئله رفتند جبهه و بعد از یک مدت مجروح یا شهید شدند. کم کم نطفه این مسئله تو ذهن من بسته شد که اینها (جمهوری اسلامی) آن چیزی که می گویند با اعمالشان نمی خواند. پس کم کم حالت مخالفت برایم پیش آمد. البته شاید آنقدرها جرأتش را نداشتم که علناً مخالفت کنم ولی ذهنیت مخالف داشتم. وقتی پدرم می آمد و تعریف می کرد که مثلاً امروز فلانی را به جرم مجاهد گرفته اند یا آن یکی را به جرم چپی گرفته اند در صورتیکه جزو کارگرهای خوب بوده است فمن بیشتر از آنها (جمهوری اسلامی) زده می شدم.

خلاصه همانطور که به سربازی ادامه می دادیم... سربازیم در واقع خیلی شیک و پیک بود. مثلاً اکثر نگهبانیم را می فروختم به یکی از بچه های شهرستانی. البته او آدم جالبی بود. پدرش کلی پول داشت، خودش هم پول زیادی داشت، اما فقط مسئله اش پول بود، ما هم می دیدیم به صرف ماست. مثلاً برای هر نگهبانی ده تومان بهش می دادیم.

سربازیم که تمام شد، زمستان سال ۶۰ بود. بعد مدتی بیکار بودم. حالا بیشتر دوست داشتم تجربه کنم، چون قبل از سربازی همه آدم را بچه حساب می کردند، اما حالا بهر جهت تحولی در زندگی روی داده بود، و می خواستم همه چیز را تجربه کنم. صبح تا شب راه می افتادم توی خیابان ها و با این و آن گپ می زدم. یک ماهی همینطور گذراندم. بعد سعی کردم برای خودم کاسبی ای راه بندازم که در اولین قدم شکست خوردم.

اکبوز: تا آنجا که یادم هست، سال ۶۰ تقریباً برج چهار به بعد بگیر بگیرها شروع شد، می خواهم خیلی خودمانی بدانم احساسات در آن موقعیت چی بود؟

بهوام: می گفتم من که سیاسی نیستم، اگر آنها را می گیرند (سیاسی ها را) مسئله من نیست، مسئله خودشان است، زیاد هم به این قضایا فکر نمی کردم.

اکبوز: اصلاً مسئله ات نبود؟

بهوام: نه، به این دلیل که با چندتایی از بچه های محل که فعالیت سیاسی داشتند آشنایی داشتم. راستش می دیدم حرف و عملشان زمین تا آسمان با هم فرق می کند، یعنی همه اش می خواستند خودشان را بتکانند. مثلاً اگر دو تا واژه سیاسی را می گفت و من نمی فهمیدم خودش را از من بالاتر می دانست.

اکبوز: به این دلیل زده می شدی؟

بهوام: آره.

اکبوز: فکر نمی کنی که آنهایی که تو دیده ای اینطور بوده اند؟

بهوام: ممکن است ولی خوب، من آنها را می دیدم. به همین دلیل هیچوقت هم نرفتم دنبالش. ولی وقتی که برنامه های تلویزیونی را می دیدم (۱). می دانستم که این ها آدم های بدی نیستند، چون این ها، همان هایی بودند که انقلاب کرده بودند. ولی من کاری به کارشان نداشتم.

اکبوز: خوب، پس می خواستی کاسبی راه بندازی...

بهوام: آره، اولین تجربه ام با شکست مواجه شد. چون تجربه نداشتم و دارائیم پنج هزار تومان بیشتر نبود. و بخاطر اشتباهی که در کارم کرده بودم، چیزی را که می خواستم از کار در بیاید، نشد.

اکبوز: کارت چی بود؟

بهوام: می خواستم یک چیز تولیدی بزنم که با آن چیزی که بازار احتیاج داشت، جور نشد. و اصلاً بدرد بازار نخورد. بعد توسط مادرم، توسط دوستانی که داشت، یک روز آمد، گفت یک کاری هست تو می توانی بروی ببینی جریان چیست و از این حرف ها. ما بلند شدیم، رفتیم و ظاهر قضیه را هم حفظ کرده بودیم. یک ته ریش گذاشته بودیم و دکمه ها را بسته بودیم. بلند شدیم رفتیم، دیدیم یک شرکتی است. گفتند تجربیات چیست؟ من از وقتی که بچه بودم تابستان ها توی بازار کار می کردم. توی چراغ برق، تو لوازم یدکی وارد بودم. تو کارهای حسابداری هم وارد بودم، چون آن موقع ها محصل بودیم و بازار هم همه بی سواد.

اکبوز: منظورت از بازار سبزه میدان و آنطرف هاست؟

بهوام: نه، همین جاهایی که کار می کردم، مثل فروشگاه های کوچک و شرکت ها. خلاصه کارهای حسابداری را هم می کردیم. گفتم بیشتر تو کارهای لوازم یدکی واردم. گفت اتفاقاً ما هم همین را می خواهیم. یک مسئول تدارکات می خواهیم برای ما کار کند. من آنجا اول با سمت کارگری شروع به کار کردم. یعنی کارگر ساده. وردست چندتا مأمور خرید دیگر بودم. بعد، همیشه در زندگی سعی می کردم آن چیزی را که می خواهم به دست بیاورم، به این دلیل توی کار خیلی جدی بودم. چون می دیدم پدرم همیشه کار می کند، و هیچ چیز ندارد، هیچ چیز ندارد که به اندازه خودمان داشتیم، اما من همیشه کم می دانستم و دوست بیشتر داشته باشم.

اکبوز: یعنی بلندپرواز بودی.

بهوام: آره. بعد می دیدم واقعاً در حق پدرم اجحاف شده، رو همین حساب سعی می کردم که خودم مثل او نشوم. رو همین حساب تو کار خیلی جدی بودم، سعی می کردم از همه موقعیت ها برای پیشرفت خودم استفاده کنم.

اکبوز: پدرت چه کاره بود؟

بهوام: پدرم الان سرپرست تعمیرات یک کارخانه است. الان وضعیت بد نیست، اما مشکلات زیادی تو برخورد با مسئولان بالاتر دارد. مثلاً روزهای جمعه هم مجبورش می کنند کار کند... بعد ما شروع به کار کردیم. سه ماه گذشت، حقوقم را اضافه کردند.

اکبوز: چقدر بهت می دادند؟

بهوام: وقتی استخدام شدم، گفتند، کجا کار می کردی؟ گفتم تو جهاد بودم. گفت، آنجا چقدر می گرفتی؟ گفتم: سه هزار تومان. واقعیت را گفتم و اشتباه کردم. چون آن ها هم سه هزار تومان حقوق برایم زدند. ساعت کارم هم از هشت صبح بود تا سه بعد از ظهر. کارم هم تهیه لوازم یدکی بود. به من صورت می دادند و من می رفتم توی خیابان ها دنبالش.

اکبوز: چه جور لوازمی تهیه می کردی؟

بهوام: کاری که آنها از من می خواستند، تهیه لوازم یدکی سنگین بود و من روزهای اول مغازه ها را می گشتم که بینم چه چیزهایی می توانند به ما بفروشند. بعد از یک ماه دیگر من تقریباً ده تا مغازه دار را می شناختم که قول داده بودند تمام چیزهایی را که من می خواهم تهیه کنند. یک همچین حالتی.

اکبوز: خوب، بعدش؟

بهوام: بعد از آن، یعنی بعد از سه ماه، حقوقم اضافه شد. ولی هنوز همه جور کاری می کردم، مثلاً کارت های ما را روی دوشم می گذاشتم و به این طرف و آن طرف انتقال می دادم. همیشه لباس هایم روغنی بود.

اکبوز: چقدر به حقوقت اضافه شد؟

پرسه در کوچه پس کوچه های نا آشنا، زندگی نامه چهارم ۴

بهرام: ۳۰۰ تومن اضافه شد. سه ماه دیگر گذشت، ۳۰۰ تومن دیگر اضافه شد. بعد از یک سال حقوقم شد چهار هزار تومن. زمستان همان سال یکی از بچه ها بهم گفت مؤسسه حسابداری مدیریت صنعتی از کارمندهای دولت - شرکت ما نیمه دولتی بود - برای آموزش حسابداری ثبت نام می کند. زمستان رفتم کلاس حسابداری. دو ترمش را رفتم و با معدل خوب قبول شدم. آن مدرک را آوردم گذاشتم رو مدارکم و حقوقم شد چهار هزار تومن و چون همیشه تو بازار بودم، برای خودم هم کار می کردم. به فرض وقتی می رفتم تو مغازه ای و می دیدم جنسی را دارد که فلان کس احتیاج دارد، می خریدم و به او می فروختم.

اکبوز: یعنی واسطه گری می کردی؟

بهرام: آره، البته خودم با واسطه گری مخالفم، ولی وقتی می دیدم همه دارند این کار را می کنند، می گفتم اگر من نکنم کلاهم پس معرکه است.

اکبوز: گیرم که همه دست به کاری بزنند، تو چی؟ بگیریم یک جامعه اکثراً جانی باشند، تکلیف تو چیست؟

بهرام: در مورد جانی بودن نمی دانم چی بگویم، اما هر کسی به نظر من یک جوری وابسته به اجتماع است و همیشه نظریات شخصی تحت تأثیر نظریات اجتماعی قرار می گیرد.

اکبوز: خوب از این واسطه گری چقدر گیت می آمد؟

بهرام: حدوداً ماهی دو تومن، دو و خرده ای. چون امکان داشت سه ماه چیزی نفروشم و یک ماه جبران کنم. مثلاً گاهی اجناسی را می خریدم و تعمیر می کردم و می فروختم. مثلاً بربرینگ های «استوکی» را می خریدم، می بردم خانه، می نشستم تمیزش می کردم، روغن می زدم، بعد می فروختم.

اکبوز: این که دلالی نیست.

بهرام: منظورم این است که از این کارها می کردم بعداً هیچی دیگر، روند کار ما اینطوری بود. چون واقعاً علاقه داشتم. بعد کم کم حسابداری شرکت را هم دادند دستم. البته این کار را می آوردم خانه و در اوقات بیکاری انجام می دادم. گاهی تا هشت، نه شب کار می کردم. گاهی هم مأموریت می رفتم.

اکبوز: خوب، بطور کلی، کار کردنت تو شرکت، واسطه گری، حسابداریت در خانه، همه این ها روی هم چقدر می شد؟

بهرام: حدود شش تا هفت هزار تومن. که از این پول بیشتر از همه لباس می خریدم.

اکبوز: و خرجت را همچنان خانواده می داد؟

بهرام: آره. چون پدرم دوست نداشت من بهش کمک کنم. من هم کمکش نمی کردم. آن جریان کار کردن مادرم تقریباً مال وقتی بود که ما کوچک بودیم. بعد، خلاصه هیچی دیگر، مسائل ما همینطورها بود. تفریحم روزهای جمعه کوه رفتن بود و شب های جمعه عرق خوری. نه با سیاست کاری داشتم و نه با اینطور چیزها. البته روزنامه ها را می خواندم.

اکبوز: منظورت کدام روزنامه هاست؟

بهرام: کیهان یا اطلاعات. ولی خوب وقت برای کتاب خواندن نداشتم. علاقه ای هم البته نداشتم.

اکبوز: حالا چی؟

بهرام: حالا که می بینی گاهی چیزهایی می خوانم. خلاصه یک سری چیزها پیش آمد، خوب هر کی به سن من برسد، بالاخره فکر می کند یک روزی باید از خانواده اش جدا شود و زندگی مستقلی تشکیل بدهد. من هر طور که حساب می کردم، می دیدم از خیلی از بچه ها به نظر خودم زرنگترم، ولی اگر با همین روند هم پیش بروم ظرف پنج سال آینده، اگر همه پول هایم را پس انداز کنم، باز چیزی نمی شوم، یعنی حتی نمی توانم به فرض یک

پرسه در کوچه پس کوچه های ناآشنا، زندگی نامه چهارم ۵

خانه رهن کنم و خیلی ها که می گفتند ما این کار را کردیم یا می کنیم، می گفتم حتماً یک کلکی توی کارتان هست، یا یک جوری از جایی در آورده اند.

اکبوز: مثلاً دزدی گرگی؟

بهروام: آره دیگر. مثلاً در کار خودم می دیدم اگر رشوه ندهم کارم پیش نمی رود و شرکت هم گفته بود تا یک جایی اجازه داری رشوه بدهی، برای اینکه کار پیشرفت کند، منم می دادم. بعد حساب کردم با همین روند که پیش بروم، هیچ چیز نمی شوم و بفرض اگر ازدواج هم کنم، مورد سرکوفت زخم قرار می گیرم. و از آنطرف قضیه یک سری فشارهایی بود که از طرف خانواده می آمد که من هم نمی توانستم تحمل کنم.

اکبوز: چه جور فشارهایی؟

بهروام: راجع به ازدواج. می گفتند باید ازدواج کنی. مثلاً فلان دختر را باید بگیری و من شخصیت کارم، تقریباً می شود گفت یک دیکتاتور خوش اخلاق بودم و زیردست هایم ازم حساب می بردند. اما در نهایت معمولاً به آن هایی که پائین دستم بودند، کمک می کردم و آن هایی که بالادست بودند، حالا هر طور که می شد، بهشان می زد و بقول معروف از هر موقعیتی که به دستم می آمد برای ترتیب دادنشان استفاده می کردم.

اما کم کم دیدم دیگر نمی توانم آنطور که می خواهم زندگی کنم. به خانواده ام گفتم یک سال به من فرصت بدهید...

اکبوز: برای چی؟

بهروام: برای همان مسائل ازدواج و این جور چیزها. گفتم بعد از یک سال یا از کشور می روم بیرون... اگر هم بروم سعی می کنم روی پای خودم بایستم. چون هیچوقت خانواده ام قبولم نداشت که می توانم خودم مستقل باشم.

اکبوز: چرا فکر نمی کردی توی ایران می توانی مستقل باشی؟

بهروام: نمی دانم، چه جوری بگویم؟ شاید از ترس. اینکه همیشه می ترسیدم این مسئله را تجربه کنم.

اکبوز: پس بخاطر مسئله مالی نبوده؟ بیشتر مسئله اخلاقی خانوادگی بوده؟

بهروام: چرا مسئله مالی خودش مهم بود، بفرض یک آپارتمان چهل متری بود یک میلیون تومن، هیچوقت من نمی توانستم بخرمش، هیچ بانکی وام نمی داد، بیشتر کسانی که صاحب خانه شدند، معمولاً از این وام هایی بود که دوره شاه بانک ها می دادند، وگرنه کسی نمی توانست صاحب خانه شود، مگر اینکه دزدی می کرد یا یک کارهایی مثل این.

اکبوز: امیدوارم فراموش نکرده باشی که دوره شاه هم جنوب شهر پر از حلبی آبادها بود یا مثلاً شرق تهران. ولی خوب، آن موقع هم اگر آدم با دولت می بود، وضعیت بد نبود. درست مثل حالا.

بهروام: آره. از کانال های آن ها بالاخره می توانست صاحب چیزی بشود. البته یک مسئله ای که الان یادم آمد، کمیته کلاتتری مرکز بودم، تو میدان سپه، توی کاخ مرمر بنیاد مسکن بود. زمان خسروشاهی، زمانی که واقعاً بلبشو بود. مردم صبح زود می آمدند تو صف می ایستادند برای ثبت نام، با آه و ناله می رفتند تو ساختمان، البته من هیچوقت نرفتم که ببینم بهشان خانه می دهند یا نه. چند بار، این ها، یعنی خودشان (دولت) به کمیته پیشنهاد کردند، پرسنل های واجد شرایط را بفرستند برای ثبت نام ولی چون اعتقاد داشتم کسانی مستحق تر از من هستند، هیچ وقت نرفتم، چون وقتی می دیدم آدم هایی می آیند آن جا که آه ندارند با ناله سودا کنند، می گفتمن باز ما یک خانه داریم که توش زندگی کنیم. یعنی آن موقع اینطور فکر می کردم ولی بعدها اشتباه کردم که نرفتم، به این ها باید زد، باید ازشان به هر شکلی که می شود گرفت. من عقیده ام این است، هر

پرسه در کوچه پس کوچه های ناآشنا، زندگی نامه چهارم ۶

کسی باید گلیم خودش را از آب بکشد. به مردم کمک بکند ولی تا آنجا که به خودش لطمه نخورد. این مسئله چیزی است که - درست یا غلط - قبولش دارم.

اکبوز: یعنی تو برای اینکه بتوانی زندگی مستقل تشکیل بدهی، گفתי باید از ایران بروم؟

بهروم: البته به خانواده ام گفتم برای درس خواندن می روم، اما حقیقتش این بود که می خواستم از خودم یا از آن ها فرار کنم، چون آن جا هیچوقت مستقل نبودم، همیشه سرکوفت ها و نمی دانم دلسوزی های احمقانه شان آزارم می داد.

اکبوز: می خواستی چیزی باشی که خودت می خواهی؟

بهروم: بله. درست است. می خواستم خودم باشم. می خواستم به خودم بگویم من از صفر شروع کردم و بدون اینکه به کمک کسی احتیاج داشته باشم به جایی رسیده ام. روی همین حساب وقتی بچه ها گفتند که سوئد جای جالبی است، من، دو سه ماهی روش تحقیق کردم و...

اکبوز: کارهایت را چطور انجام دادی؟ مثلاً ویزا را رسمی گرفتی؟

بهروم: من به خاطر کاری که داشتم، چون همیشه تو خیابان ها بودم، جلو سفارت خانه ها می ایستادم و سؤال می کردم. همیشه به مسافرت علاقه داشتم. یکی دوتا مسافرت هم قبلاً رفته بودم و یک کمی تجربه کسب کرده بودم.

اکبوز: کجا رفته بودی؟

بهروم: یک مسافرت سنگاپور و تایلند رفتم.

اکبوز: آنجا تجربه بدرد خوری داشتی؟

بهروم: فقط مسئله زن بود. راستش من در مقابل زن ها ضعیف هستم، چون راهش را نمی دانم. بفرض فلان کس برخوردش با من فرق می کند، بقول معروف، چی می گویند، به محض اینکه باهاشان برخورد می کنم خودم را می بازم. بیشتر هم آنجا، عاشق آن دختره شدم، بخاطر صفا و صمیمیتی بود که توی دخترهای ایرانی، من تا آن موقع ندیده بودم.

اکبوز: این که می گویی مال سنگاپور است؟

بهروم: نه، تایلند. در سنگاپور فقط دو روز ماندم، ولی در تایلند سیزده روز.

اکبوز: خوب، می گفتی...

بهروم: معمولاً هر کسی که می خواهد جایی برود، با یک سری هدف ها می رود، با یک سری ایده آل ها می رود. اگر به هدف هایش برسد، خوش می گذرد وگرنه، بد. راجع به سنگاپور، فقط می توانم بگویم، شهر تمیزی بود، ولی تایلند، چیزی که به چشم من می خورد - بدبختی این است که آدم خیلی چیزها را می فهمد، اما بعضی وقت ها چشم هایش را می بندد - به فرض کنار خیابان گدایی نشسته بود، اما رژ لبش مشخص بود، یا ابروهایش که حسابی درست کرده بود، این گمانم بخاطر نفوذ فرهنگ امریکاست، ولی من به هدف تفریح رفته بودم سیزده چهارده روز از ایران دور باشم و بقول معروف عشقم را بکنم و با هزینه کم. و در مقابلش یک سری چیز بخرم و در ایران بفروشم، چون ما که آنقدرها وضع مان خوب نبود که بتوانم پولی خرج کنیم که به جیب مان بر نگردهد.

با آن دختره هم آشنا شدم، هیچ مسئله ای نداشتم، یک دوستی بود که ادامه پیدا کرد و من گفتم که، چون خیلی زود اسیر عاطفه می شوم، چند روزی با او بودیم، مسئله دیگری یادم نیست. یک مقدار جنس خریدیم و بردیم ایران که خرج سفرمان در آمد. بعد من به آن دخترک قول دادم که بر می گردم، البته ممکن است خنده دار باشد، اما بیشتر بخاطر چیزهایی بود که در او دیده بودم. بهش گفتم من می روم ایران، چیزهایی را که دارم می فروشم و می آیم تایلند، او هم قول داد که من توی مغازه پدرم برایت کار درست

می کنم.

بعد بلند شدم آمدم ایران که چند روز بعدش رفتن ایرانی ها به تایلند ممنوع شد. یعنی هیچ کس حق نداشت برود تایلند. جمهوری اسلامی می دانست که همه می روند آنجا برای چه کاری، می روند برای بقول معروف عشق و صفا و این جور چیزها، البته تو ایران با یک بیوه ای دوست بودم که چون سنش از من خیلی بیشتر بود، نمی توانستم باهاش ازدواج کنم.

اکبوز: چه جور زنی بود؟

بهروام: از آن حزب الهی های دوآتشه بود گمانم شیرازی یا خوزستانی بود، هیچ وقت نگفت. حدود یک سال و خرده ای با او بودم و واقعاً برای من دو تا شخصیت داشت، هم معشوقه ام بود و هم مادر. یعنی بعضی وقت ها، صحبت هایش طوری بود که آدم فکر می کرد دارد با مادرش حرف می زند، بعضی صحبت هاش چیزهایی بود که آدم فقط با معشوقه اش راجع به آن ها حرف می زند.

اکبوز: در ایران، در آن فضایی که بود و هست معمولاً کسانی که با هم دوست هستند، مثلاً یک مرد و زن، وقتی توی خیابان قدم می زنند، آرامش ندارند. برای من اینطور بود که البته شاید بخاطر شرایط خاصی بود که من داشتم. با شرایطی که تو داشتی، که مسئله سیاسی نداشتی، تا چه حد نگران این قضایا بودی؟

بهروام: مسئله ای که مشخص است، این است که آنهایی هم که مسائل سیاسی نداشتند، چه می دانم وقتی که می خواستند با یک زن قدم بزنند، راحت نبودند، چون امکان داشت کمیته جلوشان را بگیرد و هزار و یک سؤال ازشان بکند. بعد، من، همیشه در زندگیم سعی می کردم با سیاست رفتار کنم، روی این حساب من همیشه با او قرار می گذاشتم. یک خانه ای بود. بیاید آنجا، فقط یکی دو بار که بقول معروف خیلی بالا زده بود و نمی شد صبر کرد، با ماشین رفتیم بیرون و توی همان ماشین عشقبازی کردیم.

اکبوز: گفتی طرف ظاهراً حزب الهی بود، می خواهم دقیقاً بگویی چطور زنی بود. از آن هایی بود که کاملاً رویش را می گیرد و بقول آخوندها همه شئونات اسلامی را رعایت می کند؟

بهروام: آدم مذهبی بود و بخاطر کمبودهای جنسی که داشت خیلی لوند و عشوهر گر بود. یعنی اگر توی خیابان راه می رفت کسی که از روبرویش می آمد ممکن نبود، نگوید، جون، قریونت برم.

اکبوز: یعنی با اینکه مذهبی بود وقتی به مسائل جنسی می رسید، مذهب را فراموش می کرد.

بهروام: کاملاً درست است. البته آن ها در خانه ای زندگی می کردند که نمی دانم بنیاد مستضعفان بود یا کجا. شاید اگر در آن خانه زندگی نمی کرد، مثلاً وقتی از خانه بیرون می زد، چادر گلدار هم سرش می کرد، اما آنجا که بود، همیشه چادر مشکی سر می کرد. ولی در نهایت برای من خیلی خوب بود. واقعاً دوستش داشتم. مدام مرا نصیحت می کرد. می گفت می دانم، من و تو با هم ازدواج نمی کنیم، یکی دو ساعت به هم می رسم، با هم عشقبازی می کنیم بعد هم جدا می شویم، بعد هم تو می روی دنبال کارت من هم می روم دنبال کار خودم، هیچ وقت هم پایپیچ من نمی شد. همیشه...

اکبوز: چند سال بزرگتر از تو بود؟

بهروام: گمان کنم هشت، نه، سالی بزرگتر بود، چون یک پسر یازده ساله داشت. هیکلش هم خیلی درشت بود.

اکبوز: خوب...

بهروام: هیچی دیگه، بعدش قرار بود برگردم تایلند که ممنوع شد. بعد من تحقیقات

پرسه در کوچه پس کوچه های نا آشنا، زندگی نامه چهارم ۸

زیادی راجع به خارج می کردم. مثلاً هر کسی که می خواست برود، می نشستیم و ازش سؤال هایی می کردم، روی این حساب، راه های مختلفی بود برای خروج از کشور. قاچاقی و غیره. ولی برای من که مسئله ای نداشتم، می توانستم قانونی بیایم. زمستان ۶۳ بود که گمانم سال ها را قاطی کرده ام - ولی نه، همان سال بود که دوستم پاسپورت گرفته بود. خیال داشتیم با هم راه بیفتیم، این بود که رفتیم سفارت لهستان. سفارت لهستان شانس ویزا می داد، به یکی می داد به یکی نمی داد. به ما دو تا ویزا نداد. رفتیم سفارت چکسلواکی، آنجا هم ویزا ندادند. ما آمدم خانه، گفتیم باید بنشینیم راهی پیدا کنیم. حدود ده شب نشستیم و به این قضیه فکر کردیم، بعد یک طرح کلی ریختیم، گفتیم ما باید یک جوری خودمان را به سوئد برسانیم که از بلوک غرب رد نشویم.

اکبوز: از کجا می دانستی که نباید از بلوک غرب رد شوی؟

بهرام: بچه ها از سوئد نامه داده بودند. خلاصه می دانستیم که باید از بلوک شرق رد بشویم و طوری باشد که این کشورها هم ویزا از ما نخواهند.

اکبوز: دوستان که در سوئد بودند، چه تیپ هایی بودند؟

بهرام: تیپ هایی مثل خودم.

اکبوز: چند سال آنجا بودند؟

بهرام: یک سال، یک سال و نیم. بیشتر به هوای درس و اینجور مسائل رفته بودند. خلاصه ما مسیری را انتخاب کردیم از تهران به وین - وین به پراگ - پراگ به برلین - برلین به بخارست - بخارست به استانبول - استانبول به تهران.

اکبوز: چرا بخارست؟

بهرام: برای اینکه موقع خروج از مرز ایران جلومان را گرفتند، بگوئیم می خواهیم برویم رومانی. ویزایش را هم داشتیم. یک ساعته گرفتیم. گفتیم وقتی به برلین رسیدیم، راه را کج می کنیم و می رویم سوئد. با همین هدف رفتیم دفتر هواپیمائی، البته آنجا آشنا داشتیم. طرف خیلی لطف کرد، حدود یک روز با کامپیوتر برای ما کار کرد تا بتواند مسیر بلیط را مشخص کند. جالب اینجاست که همه می خواستند از همین مسیر بیایند.

آن آشنای ما که در هواپیمائی بود ظرف ۲۴ ساعت بلیط برایمان تهیه کرد و زنگ زد به خانه، بلیط را گرفتیم و خروجی را همان روز دادیم و از ایران حرکت کردیم. البته از کارم استعفا ندادم، چون هنوز درگیر خانواده ام بودم و به آنها گفته بودم تا ده روز دیگر برمی گردم. راستش فکر هم نمی کردم بتوانم تا حالا دوام بیاورم.

اکبوز: اولین کشوری که رسیدی کجا بود؟

بهرام: حرکت کردیم از تهران - البته خیلی می ترسیدم که قبل از خروج نخست وزیری جلومان را بگیرد.

اکبوز: تو که مسئله نداشتی.

بهرام: درست است. آخر مسیری که می خواستیم بیایم «تابلو» (۲) بود و همه از این مسیر می رفتند. روی این حساب به خانواده ام گفتم نیایند بدرقه. خودم تنهائی راه افتادم که بعد دیدم راحت شدم. وین که پیاده شدیم - آنجا باید بیست ساعت توقف می کردیم یعنی باید روز بعد به طرف پراگ حرکت می کردیم، آن جا با یک سری بچه ها آشنا شدیم که فکر می کردیم ایرانی باشند، ولی می ترسیدیم با هم حرف بزنیم. شب، موقع خواب که رفتیم طبقه بالا بخوابیم، از همدیگر پرسیدیم کجا می خواهید بروید و روی حساب سادگی هایی که ایرانی ها دارند، گفتیم می خواهیم برویم سوئد. و فهمیدیم همه اکیپ که ۱۶ تا ۱۸ نفر بودند، می خواهند بروند سوئد. اما آن ها می خواستند از راه رومانی بروند آلمان شرقی و بعد سوئد. که فرداش از آنجا رفتیم پراگ. دو سه ساعت آنجا بودیم و راه افتادیم به طرف

پرسه در کوچه پس کوچه های نا آشنا، زندگی نامه چهارم ۹

برلین. از هواپیما که پیاده شدیم، فکر کردیم دیگر راحت شدیم و گفتیم همه چیز تمام شده است. جلو گیشه که رسیدیم، مسئول گیشه گفت، کجا می خواهید بروید؟ ما هم نمی دانستیم باید بگوئیم می خواهیم برویم سوئد یا نه، گفتیم ۲۴ ساعت به ما ویزا بدهید - چون بلیط برگشت ما به بخارست فردایش بود - فردا ما کشورتان را ترک می کنیم. که آن ها ناراحت شدند، و یارو، پاسپورت را با نوک انگشت هایش و با بی احترامی برداشت و گفت که شما می خواهید یک روز تو برلین بمانید، همین امروز اینجا را ترک کنید، همین الان هواپیما هست. در صورتی که پشت سر ما، دو نفر بودند که گفتند می خواهیم برویم آلمان غربی، و طرف ۵ مارک ازشان جریمه گرفت.

اکبوز: جریمه برای چه؟

بهوام: گمانم مال ویزای جعلی بود، کسانی که ویزای جعلی داشتند ۵ مارک جریمه می شدند. ما دو بار تو سالن ترانزیت از دست پلیس فرار کردیم و پلیس گرفتمان و زورکی سوار هواپیما کرد و خلاصه موفق نشدیم.

اکبوز: سوارتان کرد به طرف کدام کشور؟

بهوام: بخارست، یعنی همان جایی که بهشان گفته بودیم می خواهیم برویم... چون تا حالا کار قاچاق نکرده بودیم، نمی دانستیم چی به چی است. فکر می کردیم همه چیز باید شکل قانونی داشته باشد، در صورتیکه اینطور نیست. خلاصه ما آمدیم سمت بخارست، ویزایش را داشتیم. وارد شهر شدیم، آن جا دیگر مانده بودیم چکار کنیم.

اکبوز: زبان نمی دانستید؟

بهوام: من دست و پا شکسته انگلیسی می دانستم. چون یکی دو تا سفر هم قبلاً رفته بودم تقریباً همه کاره من بودم.

آمدیم آنجا، دیگر مانده بودیم چکار کنیم. عقلمان قد نمی داد. گفتیم خوب است حداقل بلیط بخارست - تهران را داریم، حداکثرش این است که بر می گردیم تهران. فردایش داشتیم توی خیابان قدم می زدیم، خوردیم به طور بچه هایی که توی فرودگاه قبل دیده بودیم. گفتیم، شما اینجا چکار می کنید؟ گفتند، ما باید ویزای آلمان شرقی را از اینجا بگیریم. ما تازه فکرمان به کار افتاد و دیدیم ما هم می توانیم این کار را بکنیم، یعنی ویزای آلمان شرقی را از بخارست بگیریم و حرکت کنیم. البته بچه های سوئد گفتند شما ۳۵ دلار همراهتان باشد، کافی است. تا برلین را که مخارجی نداشتیم، از برلین ۳۰ دلار پول ترن می شد تا بندر مالمو (سوئد) ۵ دلار هم کرایه تاکسی تا ایستگاه قطار می شد. منتها ما روی حساب دوراندیشی نفری ۵۰۰ تا همراهمان بود. خلاصه ما گفتیم حالا که اینطوری است بهتر است یک بار دیگر شانسمان را امتحان کنیم. دو سه روز به ژانویه بود، ظرف همین دو سه روز رفتیم سفارت ویزای آلمان شرقی را گرفتیم. در همین مدت یک خانواده بودند که می خواستند بیایند، حدود ده نفر بودند، زن و بچه. برنامه هایی چیدیم که کسانی دیگر بهشان پول دادند و همگی راه افتادیم. این بار دیگر در آلمان شرقی خیلی راحت وارد شهر شدیم، سریع رفتیم ایستگاه ترن و بلیط گرفتیم برای مالمو. ساعت ۳ یا ۴ شب بود رسیدیم به بندر راشنیتس اگر اشتباه نکنم، که از آنجا قطار می رفت توی کشتی و آنطرف که می رسیدیم دیگر سوئد بود. آنجا که رسیدیم، پلیس ما را از ترن پیاده کرد. گفت، ویزای سوئد. گفتیم، نداریم. بچه ها توی نامه شان نوشته بودند که پلیس از قطار پیاده تان می کند و توی یک کویه دیگر سوارتان می کند و توی کشتی پاسپورت را می دهید دست ناخدای سوئدی و از آنجا دیگر پناهنده اید. اما وقتی پلیس ما را پیاده کرد، دیدیم که ترن حرکت کرد، رفت توی کشتی و ما ماندیم. از پلیس پرسیدیم جریان چیست؟ گفت، ما خبر نداریم. ما را آورد توی رستوران مرزی. زیاد بودیم، حدود ده پانزده نفر بودیم. چند تا هم لبنانی

پرسه در کوچه پس کوچه های ناآشنا، زندگی نامه چهارم ۱۰

بودند. شب آنجا خوابیدم، صبح، گفت، پاسپورت هایتان را بیاورید تا ویزا بزنم. ما فکر کردیم خوب همه چیز تمام شد و الان می رویم سوئد، وقتی ویزا را زد، دیدیم سر مهر به طرف داخل کشور است. یعنی چون ما ویزای ۲۴ ساعته را در رومانی گرفته بودیم، و تمام شده بود، او دوباره تمدیدش کرد. آنجا فهمیدیم که دوباره باید برگردیم برلین شرقی.

اکبوز: حالا شما نزدیک سوئد بودید؟

بهرام: اگر ترن رفته بود تو کشتی ما الان تو سوئد بودیم.

اکبوز: این پلیس که جلوتان را گرفته بود، مال کجا بود؟

بهرام: پلیس آلمان شرقی بود. فردایش پرسیدیم جریان چیست؟ چرا تا روزهای قبل – زدیم به سیم آخر دیگر – گفتیم، تا روزهای قبل از این مسیر ایرانی های زیادی می رفتند. پلیس گفت، شما بدشانسی آوردید، یک هفته است که قراردادی بین آلمان شرقی و سوئد بسته شده است و ما دیگر نمی توانیم اجازه بدهیم کسی وارد خاک سوئد بشود.

اکبوز: امان از این قراردادها.

بهرام: واقعاً. قرارداد گویا این بود که سوئد جنس هایش را از طریق کشتی به خاورمیانه می رساند، و چون راه دور و درازی است و هزینه زیادی می برد، با آلمان شرقی قراردادی بسته بود که اجناسش را از طریق جاده ای ترانسپورت کند. یعنی از طریق خاکی به خاورمیانه برساند و در قبالش عوارض بپردازد. برای آلمان شرقی هم این درآمد بدی نبود، این بود که او هم تعهد کرده بود که از ورود پناهندگان جلوگیری کند. این قرارداد نزدیک ژانویه ۸۶ بسته شده بود.

دوباره ما را سوار ترن کردند و فرستادند به برلین شرقی. حسین، دوستم، گفت، یک بار دیگر بلیط بخریم و برویم، یک وقت دیدی شانس آوردیم. توی همین فکر بودیم که دیدیم خانواده های زیادی مثل ما برگشت خورده اند، آن ها هم به جمع ما اضافه شدند. بعد دیدیم گویا هیچ راهی نیست. گفتم، حالا باید چکار کنیم؟ که چند نفر پیشنهاد کردند که اگر این ترن شماره فلان را سوار شویم، بعد از چند دقیقه می رسیم به مرز آلمان غربی. آنجا دیگر لحظه ای نبود که بتوانیم تصمیم دیگری بگیریم، افتاده بودیم توی جریانی که باید پیش می رفتیم. گفتیم، خوب، هر چی سر بقیه بیاید، سر ما هم می آید. سوار ترن شدیم و رسیدیم به مرز – همان ایستگاه فریدریش اشتراسه – دو تا آلمانی پلیس پاس ها را نگاه کردند. ویزای آلمان غربی را نداشتیم. ما رفتیم آنطرف – یک ایستگاه مشترک است، نصفش مال آلمان شرقی است، نصفش مال آلمان غربی – آن جا دیگر تو خاک آلمان غربی بودیم.

باز هم گیج مانده بودیم که حالا چه کنیم. جمعیت همینطور زیاد می شد و همه حیران بودند. که یک پسر خیلی خوش تیپی پیدایش شد و گفت شما می خواهید پناهنده شوید؟ گفتیم، آره. گفت، اگر بخواهید می برمتان یک پانسیون، فردایش هم آدرس اداره پلیس را بهتان می دهم، بروید خودتان را معرفی کنید. قبول کردیم. باران هم می آمد. آن جا که رسیدیم – بلیط رومانی به آلمان شرقی را سیصد و سه دلار خریده بودیم و پول ترن و این ها – دیگر دو نفری ۷۰ مارک داشتیم. هتل هم به این صورت بود که شبی ۱۵۰ تا برای سه نفر بود. ما پنج نفر بودیم. سه تا از بچه ها رفتند یک اتاق گرفتند، ما دو تا هم همانجا ایستادیم و قاچاقی از پله ها رفتیم بالا. آن ها روی تخت خوابیدند و ما دو تا هم روی مبل. آن سه نفر در واقع نخواستند، چون پول داشتند و می ترسیدند ما بهشان بزنیم. ولی ما که پولی نداشتیم، با خیال راحت خوابیدیم، و آن ها لابد به لیفه هایی که توی شلوارشان قایم کرده بودند فکر می کردند. صبح که شد، من به حسین گفتم، برمی گردم تهران. حالا چه جوری، خوب پول هم نداشتم، ولی گفتم برمی گردم ایران. رفیق ما گفت تو برگرد ولی ایران دیگر برای من ارزشی ندارد. من چون هنوز استعفا نداده بودم و مسائل

پرسه در کوچه پس کوچه های ناآشنا، زندگی نامه چهارم ۱۱

آنچنانی هم نداشتم، گفتم چیزی را از دست نمی دهم. فقط یک بار مالی داشت که آن هم آدم می گوید به جهنم. رفتم سراغ چند تا آژانس هواپیمایی که ببینم بلیط ترکیه چقدر می شود، حدود چهارصد مارک می شد، که برگردم. یکی از بچه هایی که توی هتل بود، خیلی بچه خوبی هم بود، آمده بود پناهنده شود، پول هم تقریباً زیاد داشت. گفتم، اگر می خواهی برگردی من بهت قرض می دهم. بعد از ظهر بچه ها دور هم نشستند و صحبت کردند و رأی ما زده شد. گفتیم حالا یک روز دیگر هم می مانیم. یک روز بعد، دیگر تصمیم گرفتیم بمانیم. گفتم حالا که آمده ام، دیگر راه برگشت ندارم. دو روز تو هتل بودیم، پول هتل را که دادیم، دیگر حدود ۷ مارک داشتیم. آهان توی هتل که بودیم، بچه ها گفتند، شنیده ایم اگر به پلیس تلفن کنیم و بگوئیم پناهنده هستیم، پلیس خودش می آید و ما را می برد. یکی که زبانش خوب بود، رفت بیرون و تلفن زد، ولی پلیس گفته بود، خودتان باید بیائید اداره پلیس. بچه ها دو تا تاکسی گرفتند و راه افتادیم طرف اداره پلیس.

وقتی گفتیم آمده ایم پناهنده بشویم، آن ها بازرسی بدنی کردند و انداختندمان توی یک بازداشتگاه. حالا دیگر بچه ها زده بودند به رگ بی خیالی، همه اش می خندیدند.

اکبوز: بازداشتگاه چطور جایی بود؟

بهوام: فکر می کنم بازداشتگاه موقت بود. بازداشتگاهی که توی پاسگاه ها هست. یک اتاق ۱۰۵ x ۲ بود که یک در آهنی داشت و یک گوشه اتاق یک سکو بود برای نشستن. بچه ها همه روی سکو و زمین ولو شدند.

اکبوز: رختخوابی، چیزی...

بهوام: نه، نداشت. فقط یک سمتش یک پنجره با میله های آهنی بود. این اولین تجربه زندان رفتن من بود. برایم تازگی داشت. می گفتم، خوب، زندان هم آمدیم. چون توی ایران من پایم به کلاتری هم نرسیده بود، سرم توی لاک خودم بود. بعد از دو ساعت پلیس آمد و پاسپورت ها را گرفت و یک برگه داد و بعد سوار ماشین شدیم و ما را برد یک جایی که بعداً فهمیدیم جایی بود مثل گداخانه یا جایی که مست های آخر شب را آنجا می برند. یک همچین جایی بود. یک اتاق به ما دادند. اتاق بزرگی بود که ده دوازده نفری توش خوابیدیم. صبح بلند شدیم شروع کردیم ورزش کردن، هوا هم دیگر، سرما بیداد می کند، من هم چون می خواستم سبکبار بیایم، یکدست لباس داشتم تو یک ساک کوچک.

اکبوز: این اتاقی که توش بودید باز زندان بود یا خانه؟

بهوام: نه، دیگر توی یک کمپ بودیم. خانه سالمندان یا یک چنین حالتی. اتاق خیلی بزرگی بود. اجازه داشتی بیرون بروی. مرکز شهر نبود، یک گوشه شهر بود. بعد ما صبح بلند شدیم شروع کردیم به ورزش کردن که مسئول کمپ خیلی خوشش آمد، برایمان یک مقدار جیره اضافی آورد. البته ما با آن دائم الخمرها کاری نداشتیم. آن ها توی یک طبقه دیگر بودند. ما را همان دم در یک اتاق داده بودند. بعد از دو روز هم، آنشب با آخرین موجودی مست کردیم. دیگر بی خیال بی خیال شدیم. دو روز بعدش هم مسئول آن کمپ بلیط اتوبوس داد، رفتیم اداره پلیس.

اکبوز: هم اتاقی هایت چطور آدمهایی بودند؟

بهوام: همه، همسن و سال بودیم. یکی دو تا شان احتمالاً طرفدار سازمانی بودند، چون ما را تحویل نمی گرفتند. می رفتند یک گوشه می نشستند. شاید سازمان مجاهدینی بودند، چون اعلامیه ها و جزوه آن ها دستشان بود. نشسته بودند، شاید هم می خندیدند به ما.

بعد از دو روز رفتیم اداره پلیس، خودمان را معرفی کردیم. آنجا دیدیم تمام بر و

پرسه در کوچه پس کوچه های ناآشنا، زندگی نامه چهارم ۱۲

بچه‌هایی که در طول این مسیر باهاشان آشنا شده‌ایم، آنجا جمع‌اند. ما را که دیدند، انگار خانواده‌هایشان را دیدند. گریه، و همدیگر را بغل کردیم. گفتند، ما گفتیم شما الان تو سوئد هستید، که جریان را برایشان گفتیم. آنجا دیگر تصمیم گرفتیم پناهنده بشویم.

رفتیم، ما هم مثل بقیه تو صف ایستادیم. از ملیت‌های مختلف ایستاده بودند: لبنانی بود، سوریه‌ای بود، فلسطینی بود، غنایی بود، سنگالی بود، بعد پاکستانی بود، هندی بود. اگر دروغ نگفته باشم، اینترنشنال بود. بعد رفتیم تو صف ایستادیم. مسئولش نمی‌دانم افغانی بود، پاکستانی بود. نام پدر، نام مادر را پرسید. گفت موجودی جیب‌تان چقدر است؟ گفتیم، هیچ چی. یک برگه‌ای بهمان داد که روش آدرس یک کمپی را نوشته بود. بعد هم رفتیم از یک گیشه دیگر ۷۰ مارک، روزی دو مارک و خورده‌ای پول تو جیبی به ما دادند، بابت سیگار و این جور چیزها. آدرس کمپ را هم دادند. ما هم راه افتادیم، آمدم کمپ را پیدا کردیم. یک ساختمان ۲ طبقه بود. تو هر اتاق هم چهار تا تخت بود. البته بستگی به بزرگی و کوچکی اتاق داشت. رختخواب هم بود. همه ایرانی بودیم. حدود ۸۰ نفر. بچه‌ها خودشان اداره کمپ را به عهده گرفته بودند. هیچکس با هیچکس کاری نداشت. جای خلوتی بود. کمپ‌های دیگر هم بود، مثل هاسپیتال که شاید دو سه هزار تا پناهنده ایرانی توش بودند، که خانواده و این چیزها هم زیاد توش بود. کمپ ما فقط مجردها بودند.

اکبوز: تو کمپ هاسپیتال را دیده‌ای؟

بهوام: بیمارستان بود. یک بیمارستان قدیمی بودش که حالا کرده بودندش اردوگاه پناهندگان.

اکبوز: وضع آنجا چطور بود؟

بهوام: طبقه طبقه بود. چهار طبقه بود، تو هر طبقه اتاق‌های بیمارستان بود. تو هر اتاق هم همان رختخواب‌های بیمارستان بود که مثلاً خونی هم بود و کثیف هم بود. کمپی که ما بودیم دیگر این مسائل را نداشت. خیلی از زن‌های ایرانی، زن‌ها و دخترها بخاطر آن مسئله فقری که باهاش مواجه بودند، چون خیلی‌ها مثل ما بودند، یعنی وقتی رسیده بودند آنجا آخرین ذخیره‌های جیبشان هم تمام شده بود. این‌ها به خودفروشی تن داده بودند، تعدادشان هم کم نبود.

اکبوز: فکر می‌کنی چقدر از این مسائل بخاطر رها شدن از آن فضای بسته ایران بود و چقدر مسئله خودفروشی؟

بهوام: من دقیقاً نمی‌دانم، ولی وقتی طرف در مقابل پول اینکار را می‌کند، قضیه فرق دارد. اگر آن حالت رها شدن باشد حداقل در مقابل پول این کار را نمی‌کند.

اکبوز: درست است، وقتی بخاطر پول باشد صد در صد خودفروشی است ولی تا آنجا که من می‌دانم، وضعیت یک پناهنده در بدترین موقعیت طوری نیست که ناچار شود مثلاً برای سیر کردن شکمش این کار را بکند...

بهوام: مسئله شاید سیر کردن شکم نیست. آدم مسئله دیگری هم دارد، مثلاً لباس مثلاً هزار چیز دیگر. یکی می‌بینی عادت کرده است به یک سری چیزها، فقط شکم نیست.

اکبوز: درست است، حالا یک سؤال دیگر، من فکر می‌کنم وقتی با زنی بخوابم که از من پول گرفته است اگر لفظ خودفروشی، یا خیلی عامیانه‌اش جنده را برای او به کار ببرم، من هم که طرف دیگر این معامله‌ام، در واقع جنده به حساب می‌آیم. تو چی فکر می‌کنی؟

بهوام: من در واقع از روی اجبار این کار را نمی‌کنم. ولی او از روی اجبار، از روی نداشتن پول، این دو تا جداست. مثلاً من بخاطر ارضای شهوت این کار را انجام می‌دهم، ولی او بعنوان یک کار مستمر انجام می‌دهد.

پرسه در کوچه پس کوچه های ناآشنا، زندگی نامه چهارم ۱۳

اکبوز: منظور من این است که یک رابطه در هر صورت دو جانبه است، اگر من به آن زن خودفروش پول ندهم، دیگر خودفروشی وجود ندارد. روشن تر بگویم، رابطه بین زن و مرد، رابطه بین دو تا آدم، سازنده موقعیت آن دو است. خوب، حالا چطور من آن زن را که خودش را به من فروخته است جنده به حساب می آورم و خودم را نه؟

بهرام: در این مورد هر کسی یک جور فکر می کند. من با روابط زن و مرد موافقم ولی تا جایی که این روابط بخاطر پول نباشد. البته من فکر می کنم آن شخصی که خودفروشی می کند، ذاتاً خودفروش نبوده، بلکه در آن شرایط و به دلیل فشارهای مادی قدرت فکر کردن به مسائل انسانی از او گرفته شده.

اکبوز: خوب داشتی راجع به کمپ ها می گفتی.

بهرام: آره، کمپ دیگری هم بود. کمپ زندان بهش می گفتند که یک کارخانه قدیمی بود. یک قسمت از این کارخانه را که سالن های بزرگ بود، توش تختخواب چیده بودند، بچه ها آنجا زندگی می کردند. شاید بگویم، کارخانه مال زمان هیتلر بود. حداقل ۷۰ سال عمرش بود. واقعاً کثیف و واقعاً امکانات پائینی داشت. هر اتاقی ۱۴ تا ۱۵ نفر توش بودند. اتاق هایی که تقریباً ۱۸ متر مربع بود. سالنی که سرتاسری بود یک متر به یک متر تخت چیده بودند. واقعاً محیط کثیفی بود.

کمپ جنگل بود که نسبتاً بد نبود. اگر بخواهیم مقایسه کنیم، کمپ ما در مجموع از این ها بهتر بود. چون در هر اتاقی ۴ نفر و در مجموع ۸۰ تا ایرانی بود و بالاخره یک جوری با هم کنار می آمدم. ما تو این مدت شروع کردیم به آلمانی خواندن. بعد توی کارهای کمپ کمک می کردیم.

اکبوز: چه جور کارهایی می کردید؟

بهرام: کارهای مختلفی بود. بفرض پهای تلفن می ایستادیم، توی آشپزخانه کمک می کردیم.

اکبوز: آنجا غذا بطور عمومی تهیه می شد؟

بهرام: آشپزخانه داشت. بچه ها می رفتند توی صف غذا می گرفتند.

اکبوز: خودتان آشپزی می کردید یا...

بهرام: نه، آشپز داشت. غذاها همه حاضری بود. از بیرون می آمد. البته آشغال بود، مزخرف بود، ولی از بیرون می آوردند.

اکبوز: مسئولین کمپ چطور بودند؟

بهرام: مسئولین آنجا خوب بودند، یعنی واقعاً مسائل ما را درک می کردند.

اکبوز: غیر از کمک توی آشپزخانه، دیگر چه می کردید؟

بهرام: سازمان پناهندگان این اجازه را داده بود که هر کس چهل ساعت کار کند. در این مدتی که آنجاست و بابت هر ساعت ۳ مارک بهش حقوق می دادند که می شد ۱۲۰ مارک. یک روز آمدند، گفتند، کی کارهای دکوراسیون بلد است؟ ما الکی گفتیم، ما. خلاصه یک اتاق را دادند به ما، اتاق مدیرهایم بود. گفتند، اینجا را شما کاغذ دیواری کنید. خلاصه ما هم شش هفت تا شاگرد برداشتیم، وقتی آن ها (مسئولین هایم) از اتاق بیرون رفتند، گفتیم، بچه ها این اولین بار است که می خواهیم این کار را بکنیم، البته تو خانه دیده بودیم که چطور این کار را می کردند، ولی ما نکرده بودیم. خلاصه گفتیم، بچه ها باید یک جوری ترتیب این را بدهیم که آبریمان نرود. آقا ما کاغذ دیواری کردیم و بقدری تمیز در آمده بود، گل ها همه اش با هم می خواند، سقف را رنگ سفید زدیم و کف را موکت کردیم، بقدری تمیز در آمد که خودمان هم باورمان نشد.

اینجوری چهل ساعت ما پر شد. البته به چند تا از بچه ها گفته بودند به فرض نظافت

پرسه در کوچه پس کوچه های ناآشنا، زندگی نامه چهارم ۱۴

هم بکنند. مثلاً ته راهرو را تی بکشند و توالت ها را تمیز کنند که بچه ها نکرند. چند تا بنگلادشی با ما بودند، آن ها این کار را می کردند ولی بچه های ایرانی دست به اینطور کارها نمی زدند. در عوض سیم کشی، نمی دانم کمک به دفتر و فلان و این ها را انجام می دادند. تو این مدت هم پلیس آلمان نمی آمد در عرض یک روز کارهایت را انجام بدهد. برای اینکه خون به جگرت کند، یک روز مثلاً می گفت، بیا انگشت نگاری می کرد. دو مرتبه نوبت می داد، می گفت، بیا عکس می گرفت. حساب کن نزدیک ژانویه بود، از همه کشورها آمده بودند، صبح ساعت ۴ می رفتی تو صف، توی برف، لباس مناسب هم که از ایران نیاورده بودیم. مثلاً من با کفش های کتانی آمده بودم.

اکبوز: لباس بهتان نمی دادند؟

بهوام: نه.

اکبوز: در واقع فقط جای خوابیدن می دادند و غذا؟

بهوام: درست است. ساعت ۳ صبح می آمدیم توی صف می ایستادیم که ساعت ۷ اداره پلیس باز کند، برویم تو. و تازه همه این جمعیت که یکدفعه نمی خواستند بروند توی اداره، شاید اغراق نکنم روزی ۳۰۰۰ نفر می آمدند توی صف، و همیشه توی این صف، بین ماها و فلسطینی ها و لبنانی ها دعوا می شد. چون اینها واقعاً عقده ای هستند، و همیشه هم جاقو و زنجیر می کشند. همه اش می خواستند خارج از صف بروند تو.

اکبوز: فکر می کنی همه شان اینطور بودند یا هستند؟

بهوام: همه شان که نه، ولی خیلی آدم های عوضی داشتند. هیچ چیزی برایشان مهم نبود. آن ها دعوا راه می انداختند، پلیس که می آمد، همه را از دم می زد. باتون را می کشید به جان همه. در این مدت، در طول دو ماهی که من برلین بودم، هر روز درگیر کارهایمان با اداره پلیس بودیم. هر روز اداره پلیس و پناهندگان، هر روز هم یک کار کوچک را انجام می دادند.

اکبوز: هنوز با شما مصاحبه نکرده بودند؟

بهوام: نه، تا اینکه یک روز برایمان نوبت زدند، رفتیم اداره پلیس، دیدیم مصاحبه است.

اکبوز: بعد از چند وقت؟

بهوام: بعد از یکما و خرده ای. مصاحبه بود. من که رفتم توی اتاق، مترجم گفت، دلایلتان را برای پناهندگی بگوئید؛ گفتم، فعلاً آمادگی ندارم، بعد می گویم. چیزی نگفت. قبول کرد ولی در مورد قبلی ها قبول نکرده بود.

اکبوز: مترجم چه جور آدمی بود؟

بهوام: می گفتند سلطنت طلب است، حالا تا چه حد راست بود، نمی دانم. خلاصه ما مصاحبه مان هم انجام شد. ...

اکبوز: چه چیزهایی سوال کردند؟

بهوام: گفت، چه فعالیت هایی در ایران داشتی. گفتم، مسلماً فعالیتی داشته ام _ البته دروغ می گفتم _ ولی الان نمی توانم بگویم. یک مقدار اصرار کرد. نگفتم. ولی دوستان دیگرم گفته بودند. می پرسید، نوع فعالیت؟ کجا فعالیت می کردی؟ زندان بوده ای یا نه؟

اکبوز: پس چه دلیلی ارائه دادی؟

بهوام: هیچی. گفتم، آمادگی ندارم. آمادگی روحی ندارم. قبول کرد. مسئله ای هم پیش نیامد. البته اگر قبول نمی کرد، می ماندم که چه بگویم. بعد از یک هفته برای ما مووینگ زدند به طرف آلمان. در این مدت توی پناهنده ها پیچیده بود که بایر و بادن اگر بیفتی دهنش سرویس است ولی اگر وستفالن یا شمال بیفتی، وضع بهتر است _ چون تو آلمان هر ایالتی برای خودش قانون بخصوصی دارد _ ما آئروز رفتیم. برگه را گرفتیم، پاسپورت را

پرسه در کوچه پس کوچه های ناآشنا، زندگی نامه چهارم ۱۵

نشان داد. گفت، این مال توست. من پاسپورت را که دیدم، اشک توی چشم هایم جمع شد. گفتم از این لحظه به بعد دیگر، چی می گویند، چطور می گویند، آدمی دیگر هستم که دیگر، یک چیز دیگر هستم و از آن پیوندهایی که با ایران داشتم، دیگر از این لحظه به بعد بریده‌ام.

اکبوز: پاسپورت آلمانی بود؟

بهرام: نه، ایرانی بود. همان پاسپورت خودم که باهاش آمده بودم. توی آلمان بعد از یک سال تازه شروع می کنند به مصاحبه های اصلی، و آنوقت اگر پذیرفته شدی بهت پاسپورت می دهند.

اکبوز: پس تا قبل از یک سال زندگی موقتی است؟

بهرام: درست است. خلاصه جواب من آمد ولی جواب حسین، دوستم، هنوز نیامده بود. ناراحت برگشتیم کمپ. حرفی هم برای گفتن نداشتیم. روزی که مووینگ شدیم، باز مراجعه کردیم به اداره پلیس. از آنجا سوار اتوبوس شدیم، برلین غربی را که می خواستیم رد شویم، باید از آلمان شرقی می گذشتیم. آن جا، پاسپورت ها را دادند دستمان و پلیس آلمان شرقی کنترلش کرد و ما وارد آلمان غربی شدیم. حالا همه تو یک اتوبوس هستیم و پلیس آلمان غربی هم همراه ماست. بعد، شب بود، من گیج خواب بودم، فرداش از تابلوها فهمیدم توی آلمان هستیم. رفتیم تو یک کمپ موقت ۲۰ روزی آنجا بودیم. مثل همان کمپ قبل بود. تفاوتش این بود که دیگر غذا را هم خودت درست می کردی. آنجا تو صف ایستادیم. برای ۱۵ روز ۱۱۰ مارک بهمان دادند. وسایل پخت و پز هم دادند. ما را هم با ۱۱ نفر دیگر یک اتاق دادند. اتاق فکر می کنم ۲۵ متر بود. تخت ها دو طبقه بود. یک آشپزخانه مشترک توی راهرو بود. آنجا هم بنگلادشی بود، سیاهپوست بود، پاکستانی، از همه ملیتی، بعد من آمدم توی اتاق، روی تخت نشستیم، چهره ها را نگاه کردم، دیدم همه از من جوانترند.

اکبوز: چند ساعت است؟

بهرام: ۲۶ سال. خلاصه دیدم جوانترند. بلند شدم به صحبت کردن. گفتم من سربازی رفته‌ام. و توی زندگی دسته جمعی مثلاً این شرایط را باید رعایت کرد، که بچه ها گفتند، پس خودت مسئول این اتاق باش. کارهای خرید و تهیه غذا، همه، با خودت باشد. ما هم اکیپ ظرفشویی و خرید تشکیل دادیم و خودمان هم رفتیم اولین خرید را کردیم.

اکبوز: با آن پولی که بهتان می دادند، یعنی با ۱۱۰ مارک می شد غذای معمولی خورد؟

بهرام: آره، در صورتی که خودمان می پختیم، می شد غذای نسبتاً خوب خورد، ولی خوب ما سیگار هم می کشیدیم و سیگار خودش رقم زیادی است و فشارهایی که بود، باعث می شد بچه ها، مشروب هم بخورند که این خودش بار مالی زیاد داشت. مشروب هم که می خوردند دیگر گریه شروع می شد. همه اش مسائل ایران، غم غربت و نمی دانم تنهایی و بی کسی. بعد هم موزیک می گذاشتیم و می گذرانیم. بعد از یک هفته، یک روز خوابیده بودم که دیدم تکانم می دهند، بلند شدم، دیدم رفیقم است که از هم جدا شده بودیم، بر حسب اتفاق افتاده بود پیش ما، همان ایالت و همان کمپ. این کمپ خود برکامنت نبود، توی یکی از دهات هاش بود. شوفازی بود که همیشه گرم بود.

بعد از دو هفته دو مرتبه ما را سوار ماشین کردند و به شهر دیگری رفتیم به اسم منده که توی همان ایالت وستفالن است. آنجا هم ما را جلو اداره پناهندگان پیاده کردند. فکر کردیم، اینجا خانه ایست که برای ما در نظر گرفته اند، همه خوشحال شدیم. بچه ها هر کدام دویدند در یک اتاق را باز کردند که مثلاً بگویند این اتاق مال من است که بعد دیدیم نه

پرسه در کوچه پس کوچه های ناآشنا، زندگی نامه چهارم ۱۶

بابا اینجا مثل اینکه اداره است. میز و دفتر و... این را جدی می گویم ها، خلاصه آمدند و گفتند شما پناهنده اید. از این لحظه شما باید توی این کمپ بمانید تا مدتی که نوبت دادگاهتان بشود، شما نباید از این محدوده بیرون بروید.

اکبوز: حدوداً تا چند کیلومتر؟

بهرام: گمانم یک محدوده ۵۰ کیلومتری، که نباید ازش خارج می شدیم. بعد هم کارت بانکی دادند که ماهی سیصد و پنجاه مارک پول از بانک می گرفتیم. بعد یک مقدار لوازم زندگی مثل قابلمه و چنگال و بشقاب بهمان دادند، بعد کلکی که به ما زدند، محل زندگی را می خواستند به ما نشان بدهند، ما را چند نفر چند نفر بردند که ما، بعداً متوجه این شدیم. چند تا چند تا سوار ماشین کرده بودند. برده بودند حدود ۷ کیلومتری شهر، تو یک دهات، یک خانه ای بود _ از بیرون مثل بقیه خانه ها بود _، ولی کافی بود درش را باز کنی، کثافت از سر و رویش می بارید.

اکبوز: چرا همه تان را با هم نبردند؟

بهرام: برای اینکه اگر همه با هم بودیم، تصمیم می گرفتیم که نرویم. ولی چند نفر چند نفر که بردند، اراده بچه ها را ددر هم شکستند. شاید در مورد بقیه هم همین کلک را زده بودند.

آنجا یک خانه دو طبقه بود که در حدود ده تا اتاق داشت. توی هر اتاق چهار تختخواب _ دو تا دو طبقه _ بود. اتاق حدود دوازده متر بود. واقعاً کثیف یعنی در و دیوارها سیاه، کمدها همه شکسته. بعد توی اتاق باید آشپزی هم می کردیم. اجاق ذغال سنگ هم کنار اتاق بود. که ما گفتیم، اینجا نمی مانیم. فرداش بعنوان اعتصاب بلند شدیم، آمدیم شهر و به اداره پناهندگان گفتیم، ما به آن خانه نمی رویم. گفتند، همین است که هست، می خواهید بروید، می خواهید نروید. خلاصه مجبور به ماندن شدیم. زمستان بود و این بچه ها هم جوان، بازیگوش، مثلاً می آمدند بخاری را لب لب ذغال سنگ می کردند، یک دفعه حرارت اتاق حسابی بالا می رفت، ذغال سنگ ها تمام می شد، خاکستر لوله را می گرفت، بعد یکدفعه اتاق یخ می کرد. باید دو مرتبه تمیزش می کردی خاکسترها را در می آوردیم تا بشود روشنش کرد. زندگی مشترک بود دیگر، یا باید دعوا می کردیم، یا باید کوتاه می آمدیم. حالا بچه ها، یکی دوست داشت موزیک گوش کند، یکی دوست داشت مجله پلی بوی نگاه کند و همه بالای سرش را پر از عکس های سکسی می کرد. یکی دوست داشت روزنامه سیاسی بخواند، سرش تو کار خودش بود، یکی هم مثل من سعی می کرد سرش تو لاک خودش باشد و با کسی درگیری نداشته باشد. تمام فکر و ذکر من این بود که تو چه بدبختی ای افتاده ام.

این خانه حمام نداشت و ما مجبور بودیم برای حمام کردن برویم شهر. البته حمام داشت ولی برقی بود و باید حداقل ده مارک می انداختی توش تا آب داغ می شد، چون حمام خیلی زبرگی بود. توی زیرزمین خانه بود. کوران هوا و کثیفی نمی شد دیگر.

مسئله که آنجا بود، مشروب خوردن بچه ها بود. یواش یواش زیاد شد. من از خوش شانسی یا بدشانسی، مشروب بهم نمی ساخت. کافی بود چهار تا استکان ودکا بخورم تا رنگم مثل گچ بشود. این بود که می خوردم، ولی نه مثل آنها. آنها می خوردند تا جایی که بیفتند زمین، گریه کنند، با مشت بیفتند به جان در و دیوار. تیپ هایشان اینجوری بود. منم مجبور بودم باهاشان زندگی کنم.

مسئله دیگر این بود که چون ما نظافت را رعایت نمی کردیم، چون حمام نبود و درجه اتاق یکدفعه بالا می رفت و یکدفعه پائین می آمد، رخت هم زیاد نمی شد شست _ البته می شد، باید همه این کارها را در حمام های شهر می کردیم که گران در می آمد _ من

پرسه در کوچه پس کوچه های ناآشنا، زندگی نامه چهارم ۱۷

تمام تنم یک جانورهای کوچکی گذاشت. البته شپش نبود. دکتر آمد، دید، گفت، شپش نیست. من چون تنم بیشتر از بقیه مو داشت، اول تن من جانور گذاشت. فرداش رفتیم شهر، نمونه ها را بردیم نشان دادیم. مسئول اداره پناهندگان غش غش خندید و گفت می گویم بیایند خانه را سمپاشی کنند.

آمدند، تمام تشک ها و رختخواب ها را ریختند زمین و سمپاشی کردند که رختخواب ها خیس آب شده بود و تا دو سه روز اصلاً نمی توانستیم رویش بخوابیم. من هم دکتر رفتم. دکتر چیز بخصوصی نداد. فقط گفت موهای تنت را اصلاح کن. بعد هم جانورها رفتند. البته به لباس نمی چسبید، خوییش این بود.

اکموز: حالا واقعاً چند درصد این کثیفی به بچه ها مربوط می شد؟

بهرام: ما، آنجا، برنامه داشتیم. هر روز صبح، تی می کشیدیم. کارهایی را که از دسمتان بر می آمد می کردیم. ولی ساختمان بیش از اندازه قدیمی بود. مثلاً در و دیوارها همه سیاه بود و ما رویش را پوستر چسبانده بودیم. یک مسئله ای که الان یادم آمد، ظرف غذا که می رفتی بشوئی به جان خودم، کافی بود یک قابلمه را مثلاً بشوئی، یا سه چهار تا بشقاب را، دست کی بود می شد از سرما. بچه ها تمام استخوان درد گرفته بودند. خوب یک کمی عرق خوردن ها بخاطر همین چیزها بود. کافی بود بروی یک قابلمه بشویی، تا از آمدن به خارج پشیمان بشوی. بعد، تمام این مسائل دست به دست هم داد که تصمیم گرفتم بروم انصراف بدهم و برگردم ایران.

قسمت دوم

اکبر سردوزآمی

ط و ح و ق و م و ل و ق و و [ص]
ص ل ف ص (۲)

پای صحبت یک جوان

از اندیشه آزاد شماره های ۱۱ و ۱۲، خرداد ۱۳۶۸

اکموز: حالا چند ماه می شد که آنجا بودی؟

بهرام: حدود چهار ماه بود که از ایران آمده بودم بیرون. باز گفتم که بی گذار به آب نزنم. حالا دوستم افتاده بود یک شهر دیگر، بعد ما امکان کلاس زبان و این چیزها هم نداشتیم. یک جنگل نزدیکی ما بود، بچه ها می رفتند مشروب می خوردند و عربده کشی می کردند و شب هم خواب و روز از نو روزی از نو.

اکموز: ولی قبلاً گفتی زبان می خواندیم.

بهرام: درست است. خودمان می خواندیم. کلاس نداشتیم. دولت برایمان کاری نمی کرد. خلاصه من با دوستم تماس گرفتم و گفت، بلند شو بیا شهر ما. شهرش ۱۲۰ کیلومتر با ما فاصله داشت. حالا نزدیک عید خودمان بود. وقتی آنجا رسیدم و مسائل را برایش توضیح دادم، گفت، من به هیچ عنوان نمی گذارم ایران برگردی. یا به شهر خودت برگردی

پرسه در کوچه پس کوچه های ناآشنا، زندگی نامه چهارم ۱۸

— حالا من از محدوده ی خودم غیرقانونی خارج شده بودم — تو همین جا پیش ما می مانی و با من زندگی می کنی.

آن ها ده نفر بودند که بهشان یک آپارتمان داده بودند. آپارتمان آن ها تمیز بودند، حمام آب گرم داشت، آشپزخانه داشت، وسایل پخت و پز هم داشت، از مال ما خیلی بهتر بود. یعنی فکر می کردی توی خانه ای. و بچه هاشان هم بهتر بودند. آدم از بودن با آن ها خسته نمی شد. آن بچه هایی که من باهاشان بودم، یکی شان بچه ی مجیدیه بود، حشیش فروش مجیدیه بود، یکی شان قاچاقچی بود، دوتاشان هفده هجده ساله بودند، بچه های بالائی شهر بودند، وضعشان هم خوب بود. یکی شان کمیته ای بود که فرار کرده بود.

اکموز: البته اگر نیامده باشد که اینجا هم برای کمیته اش کار کند.

بهرام: درست است، بعید هم نیست، من نمی دانم. یکی شان فلج بود و برای درس خواندن آمده بود. یکی شان هم کارمند اداره و از اینجور چیزها بود. اما بچه های این جا حداقل آرامش همدیگر را رعایت می کردند.

آنجا بچه ها با حزی آشنا شده بودند، به اسم «گرونه» ها. این ها همان سبزه های آلمان هستند که طرفدار محیط زیست هستند اما اینطور که من شنیده ام کمونیست های آلمان هستند. همه شان ریش دارند، یا اکثراً ریشو هستند. هیچکدام شان کراوات نمی زنند. بچه ها با این ها آشنا شده بودند، توسط همسایه هایشان.

یک روز بچه ها می بینند زنگ به صدا در آمد، می روند، در را باز می کنند، می بینند کسی نیست و یک نایلن پشت در است. نایلن را که توش نگاه می کنند، می بینند یک مقدار مواد غذایی است. همسایه روبرویی بچه ها استرالیایی بوده. می روند، در او را می زنند، می گویند، این مال شماست، انگار اشتباهی به ما داده اند. آن کسی که این کار را کرده بوده، پیرزنی بوده، چند روز بعد می آید، در می زند، بچه ها متوجه می شوند که او آن کیسه نایلن را آورده بوده. می گویند: ما فقیر نیستیم و احتیاجی به غذا نداریم و از این حرف ها. می گویند: ما به چیزهایی نیاز داریم که شما هیچ کدام در اختیار ما نمی گذارید. ما به هم صحبت احتیاج داریم، ما می خواهیم زبان شما را یاد بگیریم و از این حالت بسته بیرون بیائیم که آن زن یکی از فعالان همین «گرونه» ها بوده. پیرزن بچه ها را می آورد با دفتری آشنا می کند به اسم «فرندز بورو» یا «دفتر دوستان»، این دفتر واقعاً طرفدار جهان سوم بود و مسئولش هم شخصی به اسم «لاریت» که هندی یا پاکستانی بود، دقیقاً نمی دانم. اولین کاری که می کند، برای بچه ها کلاس آشنایی می گذارد، با یک سری از دانشجویان آلمانی که از طرفداران جهان سوم بودند. یواش یواش این آشنایی باعث می شود برای بچه ها کلاس زبان بگذارند. بعد این آشنایی بیشتر می شود و آلمانی ها بچه ها را دعوت می کردند برای غذا و وقتی از دانشکده می آمدند خانه غذایشان را می خوردند، چند ساعتی با بچه ها می نشستند، زبان کار می کردند. روی این حساب جو بالا خیلی امیدوار کننده بود و من پیش حسین دوستم ماندم.

تو همین موقعیت، آنجا تخت به تعداد بچه ها بود. زمین هم پارکت بود و هیچ چیز اضافی هم نبود. من و حسین حدود دو ماه دو نفری روی یک تخت می خوابیدیم. من واقعاً شرمند اش هستم.

بعد یک آلمانی یک روز آمد خانه، تخت ها را شمرد، و دید ۹ تاست و ما ده نفر. گفت قضیه چیست؟ گفتیم ما دو نفر روی یک تخت می خوابیم. گفت: دو نفری؟ گفتیم: بله. گفت: پس با هم بعله؟ گفتیم: نه، ما مثل تو نیستیم کثافت.

اکموز: از کمپ خودت چه خبر؟

بهرام: هیچی. من ماه به ماه می رفتم شهر خودم، حقوقم را می گرفتم. البته به قول

پرسه در کوچه پس کوچه های ناآشنا، زندگی نامه چهارم ۱۹

معروف دیگر از چشم بچه های آن کمپ افتاده بودم. آن ها مرا به عنوان خائن می شناختند. می گفتند: تو اینجا نمادی تا مثل ما همه چیز را تحمل کنی، و رفتی و به راحتی رسیدی. انگار که آدم باید همیشه بدبختی بکشد تا به حساب بیاید. خلاصه مسخره ام می کردند، اما برایم مهم نبود. ماه به ماه می آمدم، سیصد و پنجاه مارک را می گرفتم، البته ۶۰ تاش را می دادم کرایه رفت و برگشت. ۲۹۰ تاش را با پول حسین روی هم می ریختم و خرج می کردیم. بعد به جایی رسیدیم که حسین هم برید. گفت: من هم می خواهم برگردم ایران.

در آلمان، معمولاً تا یک سالی آدم سرگردان است. گمانم چون پاس سیاسی می دهد، سر می گرداند. خلاصه کم کم همه بریده بودند، می گفتند، به لبمان رسیده است. حتی بچه هایی که فعالیت سیاسی داشتند و از ماها با اراده تر بودند.

اکبوز: چرا فکر می کنی سیاسی ها از شما بااراده ترند؟

بهرام: منظورم این است، چطور می گویند، آن ها جدی ترند، یا بخاطر عقایدی که دارند سعی می کنند جدی تر باشند. خلاصه حسین گفت: من می روم سوئد. من هم گفتم که می خواهم بروم ایران. دلیلش را پرسیدند، گفتم: آن دگر مسئله خودم است، به شما ربطی ندارد. گفتند: ما کارهایت را می کنیم، یک ماه و خرده ای وقت می برد. که در این مدت با دار و دسته ای به نام «کاریتاس» آشنا شدم که شاخه ای از کلیسا است، و تمام ثروتمندان به شان کمک می کنند.

آن ها قرار شد هزینه برگشت مرا به ایران بدهند، چون خود سازمان پناهندگی این کار را نمی کرد. سازمان پناهندگی گفت: پول داری برگردی؟ گفتم: نه. آن ها مرا معرفی کردند به این سازمان که به من کمک کند. در این مدت که ما در کمپ بودیم، هر یکشنبه از طرف کلیسا می آمدند در خانه و ما هم بخاطر غروری که داشتیم، همیشه سعی می کردیم تمیزترین لباس هایمان را بپوشیم. می آمدند دنبالمان، و ما هم بعنوان زنگ تفریح می رفتیم کلیسا، مسخره بازی در می آوردیم. می خندیدیم. آخر سر هم می آوردندمان خانه، خیلی هم ازمان تشکر می کردند.

اکبوز: کلیسا چه نفعی برایتان داشت؟

بهرام: هیچی، فقط می توانستیم با چند تا آلمانی حرف بزنیم.

اکبوز: کمک های مالی هم بهتان می کردند؟

بهرام: آره، بعداً وقتی شد که سازمان پناهندگان به ما یخچال نمی داد. زمستان خوب گوشت را پشت پنجره می گذاشتیم و هوا هم سرد بود ولی تابستان که نمی توانستیم. بعد به همین ها گفتیم، این ها یخچال های دست دوم خانه خودشان را برایمان آوردند. یا ظروف دست دوم خودشان را.

اکبوز: خوب، آن ها، در قبال این کمک ها چه توقعی از شما داشتند؟ مثلاً می خواستند به جمع شان بپیوندید؟

بهرام: کاملاً می شد این را از چهره هایشان خواند. توقع داشتند ما سمت آن ها برویم. ولی بچه ها به قول معروف سر کار گذاشته بودندشان. می گفتند استفاده را ازشان می کنیم، بعد هم گور پدرشان.

حسین که گفت من می روم سوئد، من برگشتم شهر خودمان. توی همین یک ماه و خرده ای حسین توسط قاچاقچی کارش رو به راه شد. یعنی برادرش پول واریز کرده بود به حساب قاچاقچی و حسین رفت هامبورگ و هتل آپولو و رفت سوئد.

اکبوز: چقدر به قاچاقچی داد؟

بهرام: هزار و ششصد مارک، از هامبورگ به سوئد. بعد در این مدت من برگشتم شهر

پرسه در کوچه پس کوچه های ناآشنا، زندگی نامه چهارم ۲۰

خودمان. از ایران یکی از دوستان بچه های کمپ آمد که با خودش مقداری هروئین آورده بود. این هروئین را یک مقدارش را داد به بچه ها که بردند توی هامبورگ و فروختند. و کار یک مقدار از هزینه ی سفرشان آماده شد. آخر آن ها هم می خواستند بروند سوئد. این طرف که هروئین را آورده بود، توریستی از ایران آمده بود که ده روزی بماند و جنس هایش را آب کند و برود ولی طوری شد که حدود یک ماه و خرده ای توی خانه ی ما لنگر انداخته بود و به جز من و آن دو تا هفده هجده ساله ها، بقیه می کشیدند، روزی دو سه بار، اصلاً من دیوانه می شدم، این ها نه غذا می خوردند، نه می خوابیدند، همه اش هروئین، که من مانده بودم. از یک طرف اگر می خواستم بروم و لو بدهم، بعنوان خائن شناخته می شدم و از طرف دیگر، غیر قابل تحمل بود. گفتن که چون رفته بودم شهر حسین و با او زندگی می کردم، از نظر این ها پرستیژ خوبی نداشتم. بعنوان یک آدم قبولم می کردند ولی به محض این که می خواستم خودم را جزیی از آن ها بدانم، از نظر آن ها طرد می شدم.

بعد دیگر کار من درست شد که بروم ایران. به من گفتند که در تاریخ فلان شما را می برند فرودگاه و سوار که شدید پاسپورتتان را می دهند دستتان. تو این مدت با حسین تماس گرفتم، گفت بلند شو بیا سوئد، بهتر از آلمان است، حداقل مشکلات رفاهی اینجا کمتر است و به هیچ عنوان هم ایران نرو. گفتم خیلی خوب، ولی پول که نداشتم، از ایران هم نمی خواستم به هیچ وجه کمکی بشود. حاضر بودم تو بدترین شرایط باشم ولی از خانه ام هیچ گونه کمکی نگیرم، که حسین گفت برادر من هزینه ی سفرت را می دهد. برادرش بچه ی پول جمع کنی است. یک سال است تو سوئد زندگی می کنی. گفت، بلند شو سریع برو هتل آپولو. حالا من بلیط دستم بود که از طریق سوئیس بروم بندر عباس، با سوئیس ایر، و از آن جا به تهران. بلند شدم، آمدم هامبورگ، اثاث هایم را هم بردم آن شهری که حسین بود.

اکموز: بعد از چند ماه؟

بهرام: الان ده ماه بود که از ایران خارج شده بودم. آمدم هامبورگ و خودم را معرفی کردم. هتل آپولو، فقط اسمش هتل بود. مسئولش یکی از آن دلال هایی بود که در ایران تو خرید و فروش ماشین بود. از نظر شخصیتی آدم کثیفی بود. خودم را به ش معرفی کردم. او مرا به کسی معرفی کرد که همه کاره ی قاچاقچی تو هامبورگ است. دلاله گفت، باید بمانی تا پاسپورت برایت جور کنم، چون من پاسپورتم دست دولت آلمان بود. من آنجا بودم و می دیدم که هر روز خانواده هایی از ایران می آیند و او برایشان بلیط هواپیما می گیرد. برای سوئد از طریق خاک دانمارک. هتل واقعاً کثیف بود. فقط اسمش هتل بود. ولی از مسافرخانه های ناصرخسرو خودمان هم بدتر بود. آنقدر کثیف بود که حد نداشت. توی هر اتاق جمعیت زیادی می خوابیدند. توی توالت هایش دستمال کاغذی معمولاً گیر نمی آمد. حمامش همیشه خاموش بود. توی اتاقی که ما بودیم شبی ۱۲ تا ۱۴ نفر مجرد می خوابیدند.

اکموز: اتاق چند متری بود؟

بهرام: سه در چهار بود. مثلاً من همیشه روزی زمین می خوابیدم. خیلی هامان روی زمین می خوابیدیم. برای خانواده ها چون یک شب آنجا می ماندند، بالاخره هر جور شده بود، آن شب را تحمل می کردند. از هر کدام شان هم ۲۰۰۰ دلار پول می گرفتند. نرخ شان را گران کرده بودند. البته یک مقدار راه را از ترکیه توسط یک قاچاقچی دیگری می آمدند.

آنجا که بودم یواش یواش با بر و بچه هایی آشنا شدیم که آن ها هم می خواستند بروند سوئد و پاس نداشتند و پناهنده ی آلمان بودند. یواش یواش مدت ماندن ما طولانی شد. به این دلیل که بیشتر آدم هایی که می آمدند، مرد بودند و ما احتیاج به پاس زن داشتیم که عکس او را از روی پاسپورت بکنند و عکس ما را بزنند و عکس او را به عنوان همراه

پرسه در کوچه پس کوچه های ناآشنا، زندگی نامه چهارم ۲۱

بجسبانند تو پاسپورت. که این هم کار مشکلی بود، چون بعضی از زن ها به ما نمی خوردند، بعضی ها هم که می خوردند، سن و سال شان با ما جور بود، خودشان قبول نمی کردند، چون اطمینان نداشتند. بعد از یک مدت یک پاسپورت برای من پیدا کردند. دقیقاً یک ماه، من هر شب تو هتل آپولو می خوابیدم.

اکبوز: مخارج هتل چطور بود؟

بهرام: صبحانه را می دادند - نان و پنیر و کره و دو تا چای - پول ناهار و شام را قرار بود بدهند، ولی هر روز یک بامبولی در می آوردند. خلاصه ما از جیب خودمان می دادیم و هفت هشت نفری غذا می پختیم. حتی گاهی وقت ها نمی گذاشتند غذا هم بپزیم، صاحب هتل می گفت اگر از طرف دولت بیایند جریمه ام می کنند و از این جور چیزها. روزهای آخر دیگر هیچکدام پول نداشتیم، و دیگر مجبور شدند روزی ده مارک به مان بدهند که با همان سر و ته قضیه را هم می آوردیم. برای من پاسپورت گیر آوردند، و من همراه اکیپی که چهار تا دختر توش بودند و سه تا پسر و یک پیرزن، روی هم می شدیم هشت نفر. ما را از راه نروژ فرستادند که بعد از آنجا برویم سوئد. ما حرکت کردیم به طرف مرز. بلیط کشتی و ترن برایمان خریده بودند. وقتی می خواستیم وارد کشتی شویم، گفت، ویزای نروژ؟ ما ماندیم. چون هیچ کدام ویزا نداشتیم. گفتیم، مگر نروژ ویزا می خواهد؟ گفت بله. من تا آن موقع ساکت بودم، چون آلمانی، تو این مدت تقریباً می توانستم حرف بزنم. بچه ها که انگلیسی هم بلد نبودند همین جوری مانده بودند و من مجبور شدم شروع کنم به آلمانی حرف زدن. پلیس تلفن زد که نمی دانم، این جا، یک اکیپی هست که می خواهند بروند نروژ، یکی شان هم آلمانی صحبت می کند و برگشت به من گفت، شما به هیچ عنوان نمی توانید بروید نروژ. حالا چرا؟ جریان از این قرار بود که قاچاقچی ما را به عنوان فرستاده بود، چون همان موقع مسیر به این صورت بود، کسانی که به آلمان می رسیدند، از طریق هواپیما می فرستادشان به کپنهاک، آن جا هواپیما عوض می کردند و می رفتند استکهلم، ولی پلیس سوئد آمده بود تو کپنهاک و وقتی که بچه ها از هواپیما پیاده می شدند که هواپیما عوض کنند، همان جا یقه شان را می گرفت که پاسپورت؟ پاسپورت ها را می گرفت و آن ها هم فرصت این را نداشتند که پاسپورت ها را پاره کنند. حسین همین جوری رفته بود و توی هواپیما، از کپنهاک به سوئد، پاس را پاره کرده بود ولی حالا که پلیس کنترل می کرد، این راه هم بسته شده بود.

اکبوز: تا آن جا که من می دانم از یک تاریخی به بعد پاس هاشان را توی همان هواپیمای اول پاره می کردند. ولی با این همه پلیس یقه شان را می گرفت و به جای پاسپورت بلیط شان را می گرفت و پرونده برایشان می ساخت. چون فاصله دو تا هواپیما یک ساعت بود و بنا به گفته ی آن ها می بایست دو ساعت و نیم پیش از حرکت هواپیمای بعدی توی فرودگاه بوده باشند. منظورم همان هواپیمائی است که گویا یک جوری مربوط می شد به مسیر دویی.

بهرام: درست است. من این ها را دقیق نمی دانستم. خلاصه راه بسته شده بود و جمعیت هم همین طور می آمد و قاچاقچی می خواست بوسیله ی ما تجربه کند که از این راه می شود بفرستد یا نه. قبل از ما هم یک عده را فرستاده بود که چون دو روز بود از شان خبری نشده بود، یا بایست رسیده باشند و یا زندانی جایی... خلاصه، ما آن جا شروع کردیم صحبت کردن. پلیس گفت، حتماً ویزا داشته باشید، و چون ما ویزا نداشتیم، برگشت پاس ها را کنترل کرد و فهمید پاس من جعلی است. چون پاس یکی دیگر بود و عکس مرا خیلی سرسری چسبانده بودند روش و کثافت کاری. پرسید، جعلی است؟ گفتم بله. بقیه پاس هایشان قانونی بود. به شان گفت، چه کار می خواهید بکنید. البته پلیس آلمان هم توی جریان بود

که تمام پناهنده‌هایی که از این طریق می‌آیند - از ترکیه، می‌آیند برلین، بعد می‌آیند آلمان - می‌خواهند بروند سوئد، روی همین حساب یک مقدار به شان آزادی می‌داد. گفت می‌خواهید این جا پناهنده شوید؟ آن‌ها گفتند نه. گفت پس بروید هامبورگ فکرهايتان را بکنید، یعنی که بروید همان هتل آپولو، پیش او، تا از راه دیگری بفرستدتان. بعد، از جیب من مدارک پناهندگی را در آورد. چون من اشتباه کرده بودم و در آخرین لحظات، این مدارک تو جیب من مانده بود. با شهر من تماس گرفت، دید من پناهنده‌ام، بچه‌ها را ول کرد که بروند هتل آپولو، و مرا آن شب انداختند توی زندان. این دومین زندان من بود.

اکموز: وضع زندان چطور بود؟

بهرام: این زندان، وقتی ما راه افتادیم، به مأمور گفتم، من امشب کجا می‌روم؟ گفت، می‌بریمت هتل. وقتی راه افتادیم، از بندر گذشتیم، وارد شهر شدیم، جلو دیوار سه چهار متری که جلوش نرده بود، نگه داشت. می‌دانستم زندان است. گفتم، هتل همین جاست؟ گفت آره. که وارد شدیم. یک حیاط خیلی بزرگ بود. دور تا دورش ساختمان‌های بلند که هفت هشت طبقه بود. ما وارد یک ساختمان آجری شدیم، از یک در رفتیم تو و از آن جا، دیگر برخورد‌هاشان با من مثل جانی‌ها شد. گفتند جیب‌هایت را خالی کن! جیب‌هایم را خالی کردم. حالا همراه من یک دختری هم بود که سنگالی بود و می‌خواست برود سوئد. او را هم گرفته بودند. دخترک گریه می‌کرد و من بهش دلداری می‌دادم. ما را برد توی یک راهرو. شاید حدود ۱۵ یا ۱۶ سلول انفرادی بود. من رفتم توی یکی از آن‌ها. یک متر و نیم در دو متر بود، یک پنجره کوچک داشت که بالا قرار گرفته بود و جایی را نمی‌شد دید. یک سکو بود، یک تشک پلاستیکی سبز رنگ بود، دو تا پتوی کهنه که روش تاریخ ۱۹۶۰ بود. گفت: گرسنه‌ای؟ گفتم آره. یک لیوان فلزی قهوه‌ی تلخ با چند تا تکه نان جو آورد که نتوانستم بخورم. آن شب را توی آن زندان بودم. صبح آمدند دنبالم. آوردند همان اداره پلیسی که توی بندر بود. آن جا من سرما خورده بودم. دندانم هم درد می‌کرد. قرص خواستم. وقتی قرص‌ها را خوردم، شروع کردم به استفراغ کردن که آن‌ها برایم قهوه آوردند و یک مقدار سیب و حالم بهتر شد. بعد از یک مدت یک نفر آمد که خودش را دکتر دام‌پزشکی معرفی کرد. گفت مدت زیادی است که توی این شهر است. مترجم من بود. پلیس از من سؤال کرد که پاسپورت چه جوری به دستت رسید؟ گفتم پاسپورت از ترکیه به دستم رسیده است. پلیس گفت تو این پاسپورت مهر ورود به آلمان غربی هست. گفتم من از این‌ها خبری ندارم. گفت کی به دستت رسیده؟ گفتم دیروز صبح ساعت ۷. پلیس گفت تو هیچ جای آلمان ساعت ۷ پست نیست. این از اشتباهاتی بود که من کرده بودم. گفت چه جوری آمدی؟ گفتم با ترن. گفت چه ساعتی؟ گفتم ساعت ۱۱. چون ساعت ۱ مرا دستگیر کرده بودند. گفت چه ساعتی از شهرت راه افتادی؟ گفتم ساعت ۷/۵ صبح. گفت هیچ ترنی توی آلمان نداریم که بتواند این مسافت را تو این مدت بیاید. آن جا من دیدم دیگر واقعاً مستأصل شده‌ام. این بود که به حربه‌ای متوسل شدم. نماینده‌ی اداره‌ی پناهنده‌گان هم آن جا نشسته بود. گفتم من از اول نمی‌خواستم آلمان بیایم و هدفم سوئد بود و کشورهای دیگر الان همه راه‌شان را به روی پناهنده‌گان بسته‌اند، پناهنده‌گان همه دارند وارد خاک شما می‌شوند و من با این که غیرقانونی عمل کرده‌ام ولی می‌خواستم به دولت شما کمک کنم، و حالا هم حاضریم که دولت آلمان هر تصمیمی می‌خواهد درباره‌ام بگیرد. البته اشتباه کرده‌ام ولی هدفم این بود که یک نان خور برای شما کمتر شود. آن‌ها خندیدند و پرونده از آن به بعد شکل دیگری به خودش گرفت، یعنی به نفع من شد. دیگر سؤال‌هایی که می‌کردند، نمی‌پيچاندند. سؤال‌ها عادی بود. گفتند شما با قاچاقچی‌ها تماس نداشتید؟ گفتم نه. بعد گفتند خیلی خوب. بعد از ظهر گفتند دادستان شما را از این لحظه به بعد

آزاد اعلام می کند، شما برگردید شهرتان و ادامه زندگی تان را بدهید. بعد برایم بلیط ترن گرفتند و فرستادند سمت شهرم، ولی چون هدف من رفتن سوئد بود، توسط قاچاقچی، گفتم، این دفعه دیگر اشتباه نمی کنم. رسیدم به شهرم و این مصادف بود با اول برج. شب رفتم خانه - همان خانه ای که قبلاً بودم - پیش بچه ها و آن شب را آن جا بودم. فرداش رفتم بانک، پولم را گرفتم، همان ماهی سیصد و پنجاه مارک را که گفتم. این دفعه دیگر آن اشتباه را نکردم. پاسپورت موقتی را به من داده بودند - به ش «اوس وایز» می گویند - با کارت بانکی، دادم دست بچه ها و خودم همان روز بعد از ظهر حرکت کردم سمت هامبورگ.

اکموز: یعنی به طرف هتل آپولو.

بهرام: بله. این دفعه دیگر وضع خیلی خراب شده بود، به این صورت که پلیس سوئد دست قاچاقچی را خوانده بود. چون قاچاقچی با مردم خوب رفتار نمی کرد، یکی دو نفر رفته بودند همه چیزش را روی میز پلیس سوئد ریخته بودند، و حالا هر که را که قاچاقچی می فرستاد، پلیس سوئد دیپورت می کرد به آلمان و این مسئله طوری شده بود که همه داشتند روی دست قاچاقچی تلنبار می شدند، و او آمده بود راهی پیدا کرده بود، به این صورت که شما را می فرستم دانمارک، شما آن جا درخواست پناهنده گی می کنید، اما قبل از این که در «سندهم» به جریان پناهنده گی شما رسیدگی شود، من شما را به سوئد می برم و تضمین هم می کنم حتی اگر ده بار دیپورت شوید، باز ببرمتان. که البته تضمینش پوچ بود. چون همه توی «سندهم» ماندیم. بعد هم رفتیم به کمپ های دیگر و از او خبری نشد.

من دیدم جو به این صورت است که برای همه بلیط ترن می خردند به مقصد «رودبی».

جالبی مسئله این است که این ها هیچ کدام ویزای دانمارک نداشتند و پلیس آلمان هم پاسپورت هاشان را کنترل می کرد ولی نه به آن صورت یعنی سپوش می گذاشت روی قضیه.

اکموز: این نکته کاملاً قابل توجهی است برای رفقا یا برادرانی که با پلیس همکاری می کنند.

بهرام: بله، همین طور است. پلیس همیشه بنا به سیاستش کار می کند. چون اگر می خواست سخت بگیرد، مجبور بود تمام این پناهنده هایی را که در این مدت وارد خاک دانمارک شده اند، در آلمان نگه دارد. بعد هم در همان موقع - ماه دسامبر بود شاید - دولت آلمان غربی هم مجبور شد همان باج را به آلمان شرقی بدهد. یک سری قراردادهایی بستند با آلمان شرقی که راه برلین غربی را ببندند، که از آن به بعد هر کس از هر نقطه ی دنیا می خواهد بیاید برلین شرقی باید ویزا داشته باشد، و این راه هم بسته شد و همین باعث شده بود که تراکم جمعیت در روزهای آخر زیاد شود. همه سریع از ترکیه حرکت می کردند به سمت آلمان شرقی، و بعد از آن جا، به آلمان و بعد، دانمارک و سوئد.

من هم آمدم هتل آپولو، پاسپورت جعلی را هم که آن جا پلیس گرفته بود. قاچاقچی گفت تو برگرد شهرت تا بعد ترتیب کارت را بدهیم، ولی خوب مشخص بود که اگر جلو چشم این ها نباشی، به هیچ وجه کارت را راه نمی اندازند. اما برای این که دل شان را به دست آورده باشم، شروع کردم به کمک کردن در کارهایشان. به مسافرها کمک می کردم تا ایستگاه قطار بروند، چمدان هایشان را کمک می کردم، خلاصه کارهایی می کردم که توی رودریاستی مرا از هتل بیرون نیندازند. وقتی که آخرین اکیپ هم رفت، برای چند روز هتل خالی شد و صاحب هتل که... بود، گفت تمام جریان های ما لو رفته و دیگر کسی حق ندارد تو هتل باشد. البته حالا از مسئله دور نشویم، او آدمی بود که برای هدف هایش همه جور کاری انجام می داد، مثلاً می گفت، هر دختری یا زنی که از ترکیه آمده است، حتماً

فاحشه شده و باید ترتیبش را داد. دو تا دختر بودند که می خواستند بروند سوئد، با موذی بازی هایی که در آورد، آن ها را راضی کرد که توی آلمان بمانند و پناهنده شوند. آن ها هم پول نداشتند که بیایند. و من دیدم که او هر شب با آن ها هم خوابه می شود، آن ها هم لابد به این امید باهوش می خوابیدند که برنامه ی آمدنشان به سوئد را جور کند، یا شاید به قول او توی ترکیه این کار را تجربه کرده بودند، نمی دانم، فقط می دانم که به خاطر موقعیتی که در آن بودند این کار را می کردند.

اکبوز: نزدیک بود احساساتی بشوم و شعار بدهم. خوب، مهم نیست. دنیای ماست. دنیای پتیاره ای است. خوب، من شعارهایم را می گذارم برای نوشته های خودم. می گفتم.

بهرام: او مرا از هتل بیرون کرد. گفت، برو شهرت، هر وقت قرار شد بفروستندت سوئد، خبرت می کنم. یک کردی بود که پناهنده آلمان بود و تو هامبورگ توی کمپ بود. این وقتی از جریان من مطلع شد، گفت، مسئله ای نیست. بیا، شب ها خانه ی من بخواب تا کارت درست شود. من حدود سه یا چهار شب خانه ی او خوابیدم. واقعاً جزو آدم هایی است که هیچ وقت فراموشش نمی کنم. سیاسی بود و با این که می دانست من اهل این حرف ها نیستم، ولی خیلی به م کمک کرد. هیچ وقت هم نگفت، نظرت چیست و از این حرف ها. بعد از سه چهار روز، یک روز که آمدم هتل، دیگر توی هتل پرند پر نمی زد. تک و توکی می آمدند. دختر خانمی آمد که می خواست برود سوئد، من مسئله را به ش گفتم - دیگر طوری شده بود که خودم دست به دامن مسافرها می شدم - گفتم، اگر اجازه بدهید عکس مرا تو پاس شما بزنند که من به عنوان شوهر شما بتوانم از آلمان خارج شوم. حالا ما فکر می کردیم به تمام کسانی که جلوتر از ما می روند دانمارک، بعد از چند روز فرستاده می شوند سوئد، که حالا بعداً با مسئله ی جالبی برخورد می کنیم. این دختر هم قبول نکرد. گفت باید با فامیل هایم در سوئد حرف بزنم. رفت، تلفن زد و گفت نه، من همچنین کاری نمی کنم. آن شب به نظر می آمد برای من نقطه ی پایان است. از هتل بیرون آمدم.

باران هم می آمد، باران تند، اما من حالیم نبود، کم کم گریه ام گرفت، گفتم، یعنی من مستحق این همه بدبختی هستم؟ من می خواستم بهتر از آن باشم که بودم ولی حالا هر چه فکر می کنم می بینم همه اش برگشت به عقب است و در این یک سال حرکتی به جلو نبوده است.

آن شب خیلی گریه کردم. بعد دستمال و برنج را خریدم آمدم هتل. آن شب... اجازه داد توی هتل بخوابم. قاچاقچی به آن دختر خانمی که آمده بود گفت، اگر حاضر بشوی این را توی پاسپورتت بزنی، ما یک تخفیفی هم به ت می دهیم، البته ماندن من توی هتل، چون دو ماه و خرده ای آن جا بودم، طوری شده بود که موی دماغ آن ها هم بودم و یک جوری می خواستند مرا رد کنند. دختر خانم باز هم قبول نکرد. بعد یک زن مسنی آمد. حدود ۳۸ سالی داشت. قیافه اش به مادر من می خورد. قاچاقچی عکس مرا به عنوان همراه او زد. گفتم، من که زیر ۱۸ سال نیستم، گفت مهم پلیس آلمان است که کاری به این کارها ندارد، بعد هم توی راه پاسپورت را پاره می کنید.

ما حرکت کردیم به سمت دانمارک. از مرز خیلی راحت رد شدیم. پلیس آلمان آمد بالا گفت ویزا. ما نداشتیم. گفتیم نداریم. سری تکان داد و هیچ مسئله ی دیگری نبود. ما مرز را رد کردیم، و ترن رفت توی کشتی. پاسپورت را توی کشتی پاره کردیم. حالا من همه اش فکر می کردم تا کارت شناسایی ام از تهران نرسد، باید بروم زندان. ولی آن خانم، شناسنامه داشت. من توی همین فکرها بودم که کیفم را در آوردم پول هایم را بشمرم - پولی که نداشتیم، شاید چند مارکی می شد - اما کار است دیگر یک دفعه دیدم یکی از کارت های شناسایی که سال ها توی کیف بوده است و چروکیده شده، همراهم است. خیلی خوشحال شدم

پرسه در کوچه پس کوچه های ناآشنا، زندگی نامه چهارم ۲۵

و خیالمن راحت شد. حالا این کیف را حسین سال ۶۱ به من یادگاری داده بود و من روزهای آخر از توی بند و بساطم درش آورده بودم.

وقتی رسیدیم «رودبی»، درخواست پناهنده گی کردیم. یک شب آن جا خوابیدیم، فرداش به اتفاق خانواده های دیگری که آن جا بودند، راه افتادیم به طرف «سندھلم» چند روز در «سندھلم» بودیم. بعد ما را به کشتی نورنا بردند که یک کمپ دیگری بود. توی کپنهاک بود.

اکموز: وضع کشتی نورنا را توضیح بده.

بهرام: کشتی مسافری بود. اما آن وقت که ما رفتیم توش، دیگر تر تمیز نبود. یک سری کابین توی طبقه ی هم کف بود که درجه یک بود، یک سری کابین که درجه دو بود، چند تایی هم در طبقه ی سوم بودند که توی هر کدامش ۹ تا تخت نود و مخصوص مجردها بود و اصلاً نمی شد توش نشست یا راه رفت. آن قدر راه بود که وارد شوی و بروی روی تختت. به جز کابین های هم کف، کابین های دیگر هیچ روزنه ای نداشت که بتوانی بفهمی روز است یا شب. با همه این حرف ها، برای من خوشحال کننده بود، چون خیلی ها بودند که تازه از ایران آمده بودند بیرون و رسیده بودند به این جا و منتظر بودند که قاچاقچی بفرستدشان سوئد، ولی من که یک سال توی جهنم آلمان بودم، این جا برایم خوش حال کننده بود، به خصوص که با ایرانی ها همدم بودم. من واقعاً لذت می بردم و سعی می کردم این محیط را برای خودم دوست داشته نی کنم. تو کشتی با بچه های مختلفی آشنا شدم.

وقتی به دانمارک رسیدم، باز برخورد کردم به آن مسئله ی بی پولی. یک روز یکی از بچه ها گفت من رفته ام فروشگاه، کفش نو خریده ام، اگر می خواهی با قبض خرید آن برو و یکی از همان کفش ها برای خودت بردار. من که کفشم سوراخ شده بود و آب می رفت توش و چند بار هم به مسئولین صلیب سرخ کفش هایم را نشان داده بودم و توضیح داده بودم و آن ها توجهی نکرده بودند، این کار را برای خودم قانع کننده دانستم، به فروشگاه رفتم و یک جفت کفش برداشتم، گذاشتم توی نایلن همان دوستم و به خیر گذشت.

اکموز: می توانی این مسئله را دقیق تر توضیح بدهی؟

بهرام: بله، توضیح می دهم. من در طول این یک ساله که در آلمان بودم یک بار حتی دست به این کارها نزدم. اعتقاد دارم که نباید دزدی کرد، ولی آن روز چون دیدم مدتی است که مدام آب توی کفش هایم می رود و بارها به مسئولین صلیب سرخ گفته ام و توجهی نکرده اند، گفتم خوب پس این جا باید آدم کفش هایش را خودش تهیه کند. پول که نداشتم. از آلمان که آمدم شاید ده دوازده تا یا حتی بیست تا یک مارکی داشتم که توی جیب کوچک کیفم بود. پس یا باید این کار را می کردم یا همان طور پاهایم توی کفش های سوراخ یخ می زد. البته دروغ نگفته باشم. مسئولین کشتی، مثلاً یک خانمی بود که اسمش کارین بود، زن مهربانی هم بود، او کفش ها و لباس های دست دومی را که توی انبار بود می داد به این و آن، ولی کم بود، به همه نمی رسید، خلاصه من رفتم توی فروشگاه و این ها را برداشتم.

اکموز: مبارک باشد. خوب چیزی است.

بهرام: آره، حسابی گرم است. خلاصه من رفتم توی فروشگاه، این ور آن ور را نگاه کردم، وقتی دیدم تقریباً همه سرشان گرم است، یک جعبه محتوی کفش را برداشتم، کفش هایش را بیرون آوردم، گذاشتم توی نایلنی که مال همان فروشگاه بود و قبض خرید هم توش بود، و خیلی راحت از فروشگاه بیرون آمدم. مسئله ای که باید بگویم: خوشم آمد از این کار خودم. شاید همین باعث شد که یکی دو بار دیگر هم بروم و چیزهایی را که لازم دارم بردارم. من این را ترجیح می دهم. وقتی قرار باشد جلو چند نفر سر خم کنم برای یک

پرسه در کوچه پس کوچه های ناآشنا، زندگی نامه چهارم ۲۶

جفت کفش، این را ترجیح می دهم. حتی بار دوم یک جفت کفش دیگر هم برداشتم و همان کفش پاره هایم را گذاشتم جاش. فکر می کردم وقتی فروشنده بیاید و این کفش های پاره را ببیند چه می کند؟ شاید دلش می سوخت، شاید هم می خندید.

اکبوز: حالا خودمانیم، دفعه ی اول لازم داشتی دفعه ی دوم چی؟ دیگر که کفش هایت پاره نبود.

بهرام: درست است. مسئله ای که بود، کفش اولی را که برداشتم کتانی بود و نمی شد همیشه پوشیدش. این کفش دومی است که پا کرده ام. از آن گذشته، با آن خصوصیاتی که من دارم، که به لباس اهمیت زیادی می دهم، کفش دیگری می خواستم که با لباسم بخواند.

اکبوز: پس مسئله فقط کفش های پاره نیست. مثلاً تو اگر به طور طبیعی به دو دست کفش نیاز داشته باشی به راحتی دو دست را تهیه می کنی؟

بهرام: بله. البته هر وقت که این کار را می کردم یک کمی شرمنده می شدم، اما حق خودم می دانستم، چون نیاز داشتم.

اکبوز: خوب، برگردیم سر آن کشتی به گل نشسته ی نورنا.

بهرام: آن جا، برای مصاحبه ی سوم، ما را خواستند. مسئله ای که هست، پلیس نگذاشت من صحبت کنم. درست است که مسئله ی سیاسی نداشتم، ولی چیزهایی را که می خواستم بگویم برایم لازم بود، اما پلیس به من خط می داد.

اکبوز: این که تقریباً، تا آن جا که من شنیده ام، مسئله ی همه است. حالا تو واقعیت را گفتی؟

بهرام: نه یک کمی چاخان هم کردم.

اکبوز: چرا؟

بهرام: چون می دانستم که باید دروغ گفت. یعنی یک سری مسائل هست که عمومی است و کسانی که قبل از من رفته بودند پیش پلیس و همان مسائل واقعی را گفته بودند، در خطر دیپورت قرار داشتند، پس من مجبور بودم چند تا دروغ شاخ دار برایشان بگویم، البته با همه ی این ها، حرف های آن چنانی نگفتم، فقط همان مسائل خودم را یک کمی آب و تاب دادم، شاخ و برگ مثلاً.

اکبوز: در واقع تو اگر می توانستی به راحتی بگویی من از ایران آمده ام، ایران جای زندگی برای من نبوده است، نمی پذیرفتند و به عنوان یک انسان این حق را به ت نمی دادند؟

بهرام: نه، نمی دادند. یک مسئله ای را بگویم. این ها مسائل ما را درک نمی کنند، مسائل ما را از زاویه ی شکم نگاه می کنند و این که یک نفر را به خاطر مسائل انسانی به ش پناهنده گی بدهند، مطرح نیست. هیچ وقت مسائل احساسی ما را درک نمی کنند.

اکبوز: گمانم صرف نمی کند.

بهرام: بله، پس وقتی کسی که این قدر احمق است که مسائل شکمی ما را می فهمد، مستحق این است که به ش دروغ بگویی، سرش کلاه بگذاری.

اکبوز: گفتی سیاسی هستی؟

بهرام: نه، همچنین چیزی نگفتم.

اکبوز: چرا نگفتی؟ این هم یک دروغ است دیگر.

بهرام: دوست ندارم چیزی را بگویم که اصلاً نیستم. من می خواستم همان مسائل خودم را منتهی پر آب و تاب بگویم.

اکبوز: حالا یک سؤال دیگر، تو فکر می کنی همه ی این دانمارکی ها این طورند؟

بهرام: نه، من تو این مدت با آدم های خیلی خوبی برخورد کرده ام، ولی این چیزهایی را که گفتم، مربوط به مردم نیست، راجع به پلیس گفتم و شاید دولت که برخوردش با

پرسه در کوچه پس کوچه های ناآشنا، زندگی نامه چهارم ۲۷

پناهنده گان آن طوری که باید نیست، وگرنه مردم که همه جا هم خوب دارند، هم بد. پلیس را گفتم.

اکبوز: می توانی بیشتر توضیح بدهی؟ من از دوستان دیگر شنیده ام از لحظه ای که آدم وارد خاک این ها می شود، قصد پلیس فقط این است که یک جوری آدم را برگرداند و به این خاطر مسائل را مدام پیچ و تاب می دهد.

بهرام: کاملاً همین طور است. این ها طبق کنوانسیون ژنو، مجبورند یک سری قراردادها را رعایت کنند، ولی تا آن جا رعایت می کنند که منافع خودشان اقتضا می کند.

اکبوز: تا آن جا که من می دانم این ها در بسیاری از موارد همین کار را می کنند. مثلاً چند نمونه ی کاملاً سیاسی را سراغ دارم که پلیس این جا، پناهندگی اجتماعی به شان داده است.

بهرام: درست است. این ها تا آن جایی که در مقابل کشورهای دیگر یک مقدار پرستیژشان را حفظ کنند، کنوانسیون ژنو را رعایت می کنند، اما آن چه را که واقعاً حقوق یک پناهنده است، رعایت نمی کنند.

مسئله ای که یادم آمد، این بود که دیپورت شروع شده بود و افراد را برمی گرداندند به ترکیه. که این موضوع، رعب و وحشتی در کشتی به وجود آورده بود. دوستان گفتند، تحصن کنیم. بعد توی کلیسا بست نشستیم و تلویزیون دانمارک آمد فیلم گرفت و نشان داد، ولی گفت، مسئله ی این ها چیز دیگری است. این ها می گویند زودتر به کارمان رسیدگی کنید. یعنی مسئله را لوث کرد.

اکبوز: تو در قسمت مربوط به آلمان گفתי از اسلام چه دیده ایم که از کلیسا ببینیم، پس دلیل رفتن به کلیسا چه بود؟

بهرام: واقعیت این است که نمی خواستم بروم، ولی چون حرکتی بود که تمام بچه ها شروع کرده بودند و من دیدم اگر چه اعتقادی به آرمان آن ها نداشته باشم ممکن است به این حرکت کمکی کرده باشم.

اکبوز: درست. ولی یک چیز دیگر. در ایران، دوران انقلاب، همه مان کم و بیش در جریان ها بودیم، همه رفتیم، شعار دادیم، ویران کردیم، بعد خمینی را آوردیم، یا چون کس دیگری نبود او را آوردیم، درست تر بگویم برای مان مهم این بود که شاه برود، هر که می خواهد بیاید. این تفکر، این ساده نگری - اگر چه ظاهراً وقایع را طوری ترتیب داده بودند که جز این کاری نمی توانستیم بکنیم - باعث شد که خمینی بیاید و ترتیب همه مان را - از بزرگ و کوچک - بدهد. دقیق تر بگویم مسئله ی تفکر است، تفکری که خمینی و دار و دسته اش نمایندگی آن هستند باعث ویران شدن مان شد. حالا، در آن لحظه ای که تو به کلیسا می رفتی، واقعاً به این فکر کردی که کجا داری می روی یا مهم این بود که یک جوری از دیپورت شدن نجات پیدا کنی؟

بهرام: من فکر می کنم مهمترین مسئله این بود که اگر بتوانم جلوگیری کنم از دیپورت آن شخص مورد نظر - بهانه ی تحصن ما دیپورت یک زن و شوهر بود - توانسته ام از دیپورت خودم جلوگیری کنم. رو راست، فقط به خاطر خودم رفتم، فقط به خاطر دیپورت، کاری نداشتم که درست است یا کی این برنامه را تدارک دیده.

بچه ها توی کشتی شورایی تشکیل دادند، بعضی ها هم می گفتند، این ها توده ای هستند، البته همه شان نبودند. یکی دو تاشان را می شناختم. اعتراضیه هایی به جاهای مختلف نوشتند و نماینده ی دبیر کل سازمان ملل از سوئد بلند شد آمد کپنهاک. کسی اصلاً کاری نداشت که کی دارد چه می کند، مسئله دیپورت بود، نتیجه ی این قضایا هم بد نبود.

اکبوز: البته قضایا، تا آن جا که من می دانم از یک جایی دیگر دست خود بچه های کشتی بود، منظورم دیدن نماینده ی سازمان ملل است.

بهرام: شاید. ولی به نظر من این ها همه اش بازی های سیاسی است.

اکبوز: خوب، به پرونده ی خودت برگردیم.

بهرام: بله، خلاصه تو مصاحبه، مسائل را عنوان کردم و حدود شش ساعت طول کشید. بعد هم قضیه قاچاقچی بود. بیست و پنج روز بعد از این که آمدیم دانمارک، هر کسی را که او می فرستاد سوئد، دیپورت می شد به دانمارک. هر روز تلفن های زیادی می شد به قاچاقچض که ما پول مان را می خواهیم پس بگیریم، تو به ما کلک زده ای. نماینده های قاچاقچی تو دانمارک، از قول او می گفتند، دانمارک بمانیم بهتر است که برویم و دیپورت شویم. بنابراین مسئله رفتن به سوئد کم کم از ذهن بچه ها رفت بیرون. قاچاقچی هم گفته بود هر کسی نمی خواهد بیاید سوئد دو هزار کرون از پولش را پس می دهیم که هیچ وقت به هیچ کس نداد. ولی من آن موقع هنوز می خواستم بروم سوئد. این بود که دنبال نماینده های قاچاقچی می گشتم. توی همین موقعیت. یکی از نماینده های او، به سه تا از بچه ها گفته بود می فرستدشان. و این وقتی بود که دیگر اوج گندکاری های قاچاقچی و دار و دسته اش بود. به آن سه نفر گفته بود شما آخرین نفرهایی هستید که می فرستم. یکی از آن سه نفر به من گفت. واقعیت هم این بود که دیگر نمی توانست. چون بعد از آن سه نفر دیپورت شدند، دیگر اصلاً خودشان متواری شدند. ولی من می خواستم بروم. تو همین موقعیت، داشتیم با یک زنی تو کشتی صحبت می کردیم، زن خوبی بود، یک پسر چهار پنج ساله هم داشت، دیده بود من سرم تو لاک خودم است همیشه سلام علیک می کرد. یک روز که داشتیم صحبت می کردیم، گفت بیا برویم سوئد. تنهایی می ترسید. پول هم داشت. گفتم چه طوری؟ گفت آن با من. خلاصه گفتم باشد. حالا کار نداریم چه جوری، ولی رفتیم و رسیدیم.

اکبوز: نمی خواهی بگویی چطور رفتی؟

بهرام: نه این راه را شاید دیگران لازم داشته باشند، راه مطمئنی است.

اکبوز: پس به خاطر دیگران بگذار پنهان بماند.

بهرام: خلاصه رفتیم. آن جا که رسیدیم، طوری رفتار کردیم که هیچ ربطی به هم نداشته باشیم. یعنی اول او رفت پیش پلیس، خودش را معرفی کرد، بعد - چند دقیقه بعد - من رفتم. از چاخان هایی که آن جا کردم، خودم خنده ام می گیرد. به هر جهت ما را قبول کردند. بعد از چند ساعت بردند به یک هتلی. البته اولش پلیس هی می گفت، دروغ می گوئید و باز ما می گفتیم نه. خوبی قضیه این بود که قاچاقچی از این راه نمی فرستاد و یکی از بچه های سوئد به آن خانم گفته بود که این طوری می شود آمد. خلاصه، پلیس ما را توی اتاق انتظار گذاشت. بعد از چهار پنج ساعت گمانم ما را صدا کرد. گفت، دلایل تان چیست. البته جدا جدا صدا کرد. من دلایلم را گفتم. بعد از چند دقیقه پلیس گفت رئیس پلیس با پناهنده گی شما موافقت می کند، البته به صورت موقت. که من خوشحال شدم، آمدم بیرون و به آن خانم چشمک زدم و خندیدم. ما را سوار ماشین کردند، به کمپی نزدیک استکهلم بردند. آن شب را آن جا خوابیدیم. البته خانواده های دیگری هم بودند. بعضی هاشان همان روز از تهران آمده بودند لندن، از لندن به استکهلم. و قرار بود از استکهلم بروند یوگسلاوی و از یوگسلاوی به تهران. یک همچنین بلیطی داشتند. که تو استکهلم درخواست پناهنده گی کرده بودند. چون یوگسلاوی ویزا نمی خواهد، آن جا را به عنوان مقصد به حساب آورده بودند.

و فردای آن روز من و پنج شش تایی دیگر را سوار اتوبوس کردند، نفری یک چک به ما دادند. مشاوری خوش آمدگویی کرد. از چیزهایی که می توانند در اختیارمان بگذارند حرف زد.

پرسه در کوچه پس کوچه های ناآشنا، زندگی نامه چهارم ۲۹

ما را آوردند به هتلی در استکهلم، آن روز من رفتم شهر را گشتم. شب با دوستانم تماس گرفتم.

اکموز: هتل استکهلم چه جور جایی بود؟

بهرام: نسبت به جاهایی که من در این یک سال دیده‌ام، جای خوبی بود. غذا سلف سرویس بود، تمیز بود، اتاق‌ها توش تلویزیون بود، دوش آب گرم بود، تختخواب‌ها خیلی تمیز بود، میز مطالعه، چراغ مطالعه، به نظر جای خوبی بود.

اکموز: ارزش این همه تلاش را داشت، هان؟

بهرام: آره، البته فکر می‌کنم همه‌ی مردمی که راه افتاده‌اند طرف سوئد، به خاطر تعریف‌هایی است که پناهنده‌هایش می‌کردند. آن شب من تلفن زدم به برادر حسین. گفتم که من یک جوری خودم را رسانده‌ام. حالا نظرتان چیست، به شیوه‌ی قاچاقچی رفتار کنم یا نه؟ قاچاقچی این آخری‌ها گفته بود می‌برم تان سوئد ولی باید سه ماه و ده روز یک جایی خودتان را قایم کنید.

دوستم گفت، نه، احتیاجی نیست بیایی پنهان شوی. همان جا بمان. کارهایت دیگر روی غلتک افتاده، ما هم که آمدم پناهنده شدیم، همین طوری رفتار کردند. من خوشحال، آن شب خوابیدم. شب تو پوست خودم نمی‌گنجیدم، چون بالاخره سوئد را دیده بودم. بعد از یک سال دربه‌دری و آواره‌گی بالاخره به سوئد رسیده بودم، البته در همان ساعات اول متوجه شدم که سوئد همچین ایده آل من نیست، چون کسانی توی هتل بودند که به دلیل پیدا نکردن خانه یک سالی توی هتل زندگی می‌کردند. وقتی با آن‌ها صحبت کردم، دیدم از نظر روحی، همان حالاتی را دارند که پناهنده‌گان آلمان و دانمارک داشتند. البته از نظر زندگی و رفاه وضع شان خوب بود. خیلی خیلی بهتر از آلمان و فرانسه و حتی دانمارک بود. در نهایت چیزی را که ما نباید فراموش کنیم، این است که با خروج مان از ایران طوق آواره‌گی را به گردن خودمان انداخته‌ایم، حتی اگر در سوئد باشیم، و دیگر این خودمان هستیم که با شخصیت فردی خودمان یا می‌توانیم صدای مظلومیت خودمان را به گوش جهان برسانیم، یا مثل آن دوستان من در آلمان در مواد مخدر و غیره فنا بشویم. من مطمئنم اگر یک سال دیگر بر آن آدم‌ها بگذرد، کاملاً بی‌شخصیت و بی‌هویت می‌شوند.

آن شب را توی هتل خوابیدم، صبح توی خواب بودم که دیدم در اتاق را با لگد کوبیدند، در باز شد و دو تا پلیس با ماسک و باتوم هجوم آوردند توی اتاق. من لخت بودم، هاج و واج ماندم، آخر سوئد بود. آن‌ها با بدترین رفتار مجبورم کردند لباس بپوشم. و مرا به اداره‌ی پلیس بردند.

اکموز: پس پلیس سوئد هم پلیس است.

بهرام: کاملاً همین طور است. پلیس، پلیس است، مگر چطور بشود که تک و توکی شخصاً آدم‌های خوبی باشند. در همه جای دنیا برخوردش یکی است. تنها چیزی که در کارش دخالت ندارد، عاطفه و انسانیت است. من را آوردند فرودگاه، گفتند شما به دانمارک دیپورت می‌شوید. دلیلش هم این است که از آن جا حرکت کرده‌اید. من گفتم نه، مخالفت کردم. گفتم از دست شما شکایت می‌کنم. گفتند شکایت شما به اداره‌ی پناهنده‌گان برده می‌شود ولی تا رسیدگی به آن باید توی زندان باشید. بعد وقتی من یک مقدار داد و فریاد کردم که چرا زندان، مگر من در کشور خودم هفت سال در زندان نبوده‌ام که دوباره این جا در سوئد هم توی زندان... اهمیتی ندادند، دست‌بند زدند، به زندان مرکزی شهر بردند. ماشین پلیس دقیقاً وسط شهر بود که وارد یک راهرو زیرزمینی شد، بعد از طی مسافت کمی، از محوطه‌ای بیرون آمد که دیدم وسط زندان‌های مرکزی استکهلم هستیم. تو زندان سوئد هم دقیقاً همان بدرفتاری‌هایی را می‌کردند که در آلمان با من کرده بودند.

اکبوز: می توانی دقیقاً بگویی از وقتی وارد زندان شدی چه مراحل را گذراندی؟ گمانم برای آن هایی که بخواهند بروند سوئد تجربه ی خوبی باشد.

بهرام: می گویم. وقتی که ما از آن زیرزمین رفتیم، رسیدیم به محوطه ای که پارکینگ بزرگی بود و همه ماشین ها ایستاده بودند. ماشین جلو در یک آسانسور ایستاد و من بالا را نگاه کردم، دیدم دوربین های مداربسته ما را زیر نظر دارد. بعد پلیس ها که دو نفر بودند، یک زن و یک مرد، من را وارد آسانسور کردند، دست بند هم البته به دستم بود. از پشت به دستم زده بودند. مثل دزدها. مثل جنایت کارها که خیال فرار نداشته باشم. وارد آسانسور که شدیم، هر کسی وارد می شد - در فاصله طبقات - نگاهی به من می کرد، حاکی از تحقیر. فکر می کنم سه یا چهار طبقه از پارکینگ بالا رفتیم که من را به اتاقی بردند. در آن جا موجودی جیبم را خالی کردند، بردند تو یک اتاق دیگر، پلیسی آمد که واقعاً غول بود و بدترکیب. دستکش دستش بود، از این دستکش های نازکی که دکترها دست می کنند، با حالت طعنه و هول دادن به من گفت لخت شو. من لخت مادرزاد شدم. بازرسی کرد. بعد او با یک حالت خیلی توهین آمیزی مرا آورد به یک طبقه بالاتر و از آن جا وارد راهرویی شدیم که توش سلول های انفرادی زیادی بود. من سعی کردم بشمارم. فکر می کنم هجده یا بیست سلول بود، بعد مرا داخل زندان انداخت.

زندان یک گوشه اش دستشویی بود. یک پنجره داشت به طرف حیاط و ساختمان های روبه رویی که فکر می کنم ساختمان های اداری بود - چون توش دفتر و دستک بود - میز کوچکی بود و صندلی، دیوار هم یک سکویی بود با یک تشج لاستیکی، از همان مدلی که تو آلمان دیده بودم. این جا دیگر از پتو هم خبری نبود. من کاپشن خودم را در آوردم و روی سرم کشیدم. به خاطر مشکلاتی که داشتم تصمیم گرفتم اعتصاب غذا کنم. برایم غذا آوردند، نخوردم. موجودی سیگارم هم تمام شده بود. فردا صبح هم صبحانه نخوردم. نزدیک ظهر فکر کردم، خوب، نخورم که چی بشود. صدای من که به گوش کسی نمی رسد، جز این که به خودم به بدن خودم ضرر برسانم کاری نمی توانم بکنم، پس اگر بدنم سالم تر باشد این جا بیشتر می توانم مقاومت کنم. همان موقع در زندان باز شد و مرا بیرون آوردند. دو تا سه تای دیگر را هم از سلول های دیگر بیرون آوردند. گمانم عرب بودند، یا ایرانی. من را آوردند به همان جا که لختم کرده بودند. موجودی جیب هایم را پس دادند، باز با همان رفتارهای بد. فکر می کنم زندانی های دیگری هم آن جا بودند.

من را از همان مسیر آوردند پائین و با همان ماشین به فرودگاه. در آن جا من را به بازداشتگاه موقت انداختند که تو خود فرودگاه بود. حدود چهار یا پنج تا سلول انفرادی بود، ولی آن جا رفتار مأموران فرق داشت، چون دیگر زندان نبود، یک حالت مراقبت داشت، بد هم نبود. اجازه می دادند سیگار بکشم. یکی دو ساعت قبل از پرواز ما را آوردند توی اتاقی که تحت نظر پلیس بود. تو این مدت درخواست کرده بودم که می خواهم وکیل بگیرم. گفتند ترتیب ملاقات شما را با وکیل می دهیم. ولی هیچ وقت این کار را نکردند. توی اتاقی که بودم یک تلفن بود. به محض این که پلیس بیرون رفت برداشتم به دوستم زنگ زدم و سریع مسئله را به ش گفتم. او هم سریع اقدام کرده بود، وکیل گرفته بود، وکیل گفته بود، پلیس به هیچ عنوان حق ندارد او را دیپورت کند، و تا خودش را به فرودگاه برساند، یک ساعت طول کشیده بود و دقیقاً زمانی بود که من را از استکهمل اخراج کرده بودند.

و دوباره بی خیالی به من دست داد، چون تو این مدت تنها چیزهایی که من دیده بودم، شکست بود و بدبختی و اگر یک بار موفق می شدم برایم تعجب آور بود، چون بدبختی دیگر با من همراه شده بود و عادت کرده بودم. بعد از یک ساعتی به کپنهاک رسیدیم. گفتم پناهنده ی این جا بودم و قاچاقی رفته بودم سوئد. محل زندگی ام هم تو نورناست، که پلیس

من را به کشتی برگرداند.

اکبوز: وقتی دوباره آمدی کپنهاک، پلیس که می دانست از سوئد دیپورت شده‌ای، عکس العمل اش چی بود؟

بهرام: هیچی. خیلی عادی بود، یعنی برای من تعجب آور هم بود، تو مصاحبه سوم هم که با پلیس داشتم، با این که پرونده‌ی دیپورتم روی میز بود، پلیس وقتی به دانستن قضیه نشان نداد. حتی خودم گفتم که اگر می خواهید توضیح بدهم، پلیس گفت نه، احتیاجی نیست، ما از همه چیز باخبریم.

خلاصه آن خانم با بچه اش ماندگار شد و ما برگشتیم. دیگر، توی این مدت، تو کشتی، مسئله‌ی نداشتن پول بود، مسئله‌ی کوچک بودن محل زندگی، کابین های کشتی در واقع جای زندگی نبود. این اواخر، که مثلاً جاها باز شده بود، یک کابین کوچک بود با دو تا تختخواب. شاید برای ۲۴ ساعت یا یک سفر کوتاه خوب بود، قابل تحمل بود، ولی برای زندگی کردن غیرقابل تحمل بود.

مسئله‌ی بدی غذا هم بود، دیپورت بود که این ها همه دست به دست هم داده بود و اعصاب همه‌ی ساکنین کشتی را خرد کرده بود. همه با یک حالت بد روحی زندگی می کردند. البته وقتی که بچه های شورا، این چیزها را به نماینده‌ی سازمان ملل گفته بودند، تعجب کرده بود. یکی را می دیدی دارد خنده های ناجور می کند، خنده های عصبی، دقیقه‌ی بعدش تو فکر است، دقیقه‌ی بعدش دارد به این و آن فحش می دهد. علاوه بر این مسئله همدم بودن با عرب ها بود. و این عرب ها برای ما خیلی مسئله ساز بودند، البته همه شان نه، ولی چون من سال گذشته آن ها را در آلمان و برلین تجربه کرده بودم و دیده بودم که با چاقو چند مورد حمله کرده بودند به ایرانی ها، تو کشتی سعی می کردم باشان برخوردی نداشته باشم. اما مواردی پیش می آمد که کار به درگیری و این ها می کشید. من فکر می کنم این هم یکی از سیاست های دولت باشد که ما و عرب ها را یک جا انداخته بود که خود به خود برای ما مسئله ایجاد شود.

در این مدت که تو کشتی بودم، نمی گویم این مسائل روحی گریبان گیر من نشد، با سرگرمی های کاذب سعی کردم خودم را گرم کنم که مسائل زیاد به م فشار نیاورد. مثلاً شب ها برنامه‌ی پوکر بود که من یکی دو بار بازی کردم و حتی آخرین موجودی جیبم را باختم. آره دیگر، همین ها بود، گمانم دیگر چیزی باقی نمانده باشد.

اکبوز: درست است، فقط یک چیز مانده است که البته از نظر ما ایرانی ها خیلی خصوصی است و اگر دوست داشتی می توانیم راجع به آن هم حرف بزنیم. منظورم مسائل جنسی است. با این مسئله چه می کردی؟

بهرام: من گمانم می توانم راجع به همه‌ی مسائل حرف بزنم. با این سن و سالی که ما داریم، خوب، همیشه مسائل جنسی برای ما بوده و نمی شود روش سرپوش گذاشت، ولی هر کسی سعی می کند مسئله اش را از راهی که خودش می داند حل کند. من تا وقتی که ایران بودم با آن بیوه دوست بودم که گفتم. از ایران که بیرون آمدم، به رومانی که رسیدیم، شب اول رفتیم هتل، خوب از رومانی تعریف های زیادی شنیده بودیم که مثلاً می شود مسائل جنسی را راحت حل کرد.

تو هتل که بودیم در زدند، دیدم مستخدمه‌ی هتل است، گفت، سیگار دارید؟ من به حسین نگاه کردم، گفتم شاید بتونیم راضی اش کنیم امشب این جا بماند. پاکت سیگار را به ش دادیم. گفت می روم و برمی گردم. ولی رفت و دیگر برنگشت.

اکبوز: با یک پاکت سیگار که نامردی است.

بهرام: خلاصه، بعد، یک روز تو خیابان راه می رفتیم که دیدم یکی دستم را گرفت،

برگشتم دیدم یک دختر است. گفت دوست داری برویم با هم قهوه بخوریم. من و حسین گفتیم، آره و راه افتادیم که برویم تو هتلی قهوه بخوریم. رفتیم تو ولی دربان هتل دختره را می شناخت، راهش نداد، چون می دانست فاحشه است.

دختره گفت بریم خانه ی ما که خواهرم آن جا منتظرم است. تاکسی گرفتیم، رفتیم خانه اش، یک حیاط قدیمی بود، شبیه حیاط های قدیمی تهران تقریباً، دور تا دور حیاط اتاق بود. رفتیم تو اتاق آن ها، فقر و بدبختی از سر و روی اتاق می بارید. هوا سرد بود. گفتم بخاری را روشن کن. گفت نفت نداریم. ما گفت نفت نداریم. ما نشسته بودیم و توی اتاق یک تابلو خانه خدا را دیدیم که برایم عجیب بود. سه چهار ساعتی آن جا بودیم. با هم بودیم. حسین توی آن اتاق بود و من توی این یکی.

بعد تو رومانی ارز آزاد دقیقاً مثل ایران دو تا قیمت داشت، یک قیمت دولتی که هر دلار ۱۰ «لی» است ولی تو بازار آزاد هر دلار ۶۰ «لی» است. یکی از بچه هایی که تو رومانی با هم آشنا شدیم، گفت اگر تو بازار آزاد پول نقد کنی به نفع ات است. گفتیم تو کسی را می شناسی؟ گفت آره، تو خیابان هستنند. آمدیم توی خیابان یک عربی را پیدا کردیم گفت هر دلاری ۶۲ «لی» و رفت که بیارود. من و رضا هم دنبالش رفتیم. قاچاقچی گفت شما یک کمی از من فاصله بگیرید که پلیس متوجه نشود. من و رضا ایستادیم. رضا در ضمن فلج بود. طبق قراری که داشتیم قاچاقچی باید ۶۲۰۰ «لی» به ما می داد، دویست تا کم داده بود، به ش گفتیم، گرفت، شمرد، گفت حق با شماست. دویست تا دیگر گذاشت روش و داد دست رضا و گفت دستت را مشت کن و سریع رفت.

به رضا گفتم گفتم مسئله چیست؟ گفت هیچی، پول را خرد کردم. وقتی دستش را باز کرد، متوجه شدم که تو دستش روزنامه است به جای پول. دویست «لی» روی بسته و زیرش اسکناس بود و بقیه اش روزنامه. رضا آن جا از شدت ناراحتی از حال رفت و افتاد.

مدتی که تو آلمان بودم مسائل جنسی برایم مشکلی بود. من افکار خاص خودم را دارم. بعضی ها حاضرند یک سری بی بند و باری ها را قبول کنند و با یک زن آلمانی هم خوابه شوند که من هیچ وقت تو ذاتم آن طوری نیست. همین مسئله باعث شده بود که تو آن مدت هیچ موقع نتوانم با کسی هم خوابه شوم. و همیشه این مسئله باعث فشار روحی بود.

اکبوز: چرا نتوانستی؟ مشخص تر بگو.

بهرام: مشخص است. اروپایی ها ما را انسان های پستی می دانند. خیال می کنند برای مفت خواری به کشورشان می آئیم، البته وقتی باهاشان حرف می زنی قبول می کنند که این طور نیست، اما در نهایت باز به همین مسئله اعتقاد دارند. مثلاً یکی از بچه ها با همان صمیمیتی که بین ما شرقی هاست با یک دختر آلمانی دوست شده بود و دقیقاً بعد از شش ماه وقتی که فکر می کرد توانسته است او را به مسائل خودش آگاه کند و باهاش کنار بیاید، دختره رفت با یک پسر آلمانی دوست شد. من روی این مسئله یک حساسیتی دارم که به هیچ کدام این ها نمی توانم اطمینان کنم.

اکبوز: فکر نمی کنی ممکن است گاهی اوقات نقص از ما باشد، از شرقی بودن ما، مثلاً زن های این جا همان زن جامعه ایران نیستند، خیلی آزادترند، به خیلی چیزها تن در نمی دهند، فکر نمی کنی شاید ما نمی توانیم آن ها را درک کنیم؟

بهرام: من همیشه به مسائلی که پیش می آید فکر می کنم، اما آن چه را که به واقعیت نزدیک تر است قبول می کنم. یک روز توی آلمان داشتیم می رفتیم. جشن بود. توی آن جشن دو تا دختر آلمانی هم بودند. دوستم گفت، موافقی با این ها دوست بشویم، گفتم اگر بشود خوب است. رفتیم جلو. شروع به صحبت کردیم. تجربیات قبلی نشان می داد که اگر بگوئیم پناهنده ایم برخوردشان آن طور که باید نیست. گفتیم دانشجو هستیم. پولی را هم که

پرسه در کوچه پس کوچه های ناآشنا، زندگی نامه چهارم ۳۳

این جا خرج می کنیم از کشورمان می آید. این دخترها خیلی با ما دوست شدند. یکی دو ساعت با هم بودیم و قرار گذاشتیم برای هفته بعد. در آخرین لحظه دوستم گفت چرا ما باید همیشه شخصیت دوگانه داشته باشیم؟ بیا واقعیت را به شان بگوئیم. من قبول نمی کردم، ولی خلاصه واقعیت را به شان گفتیم، ولی آن ها همان موقع که فهمیدند ما پناهنده ایم، بدون خداحافظی ما را ترک کردند.

من قبول دارم، شاید بعضی وقت ها، در بعضی موارد نتوانم آن ها را درک کنیم، ولی من به عینه دیده ام. البته دوستانی داشتم که با دخترهای آلمانی دوست شده بودند، مسائل جنسی شان را حل می کردند، اما به نظر من آن ها خودشان را شکسته بودند، چون ما که از شرق می آئیم، به یک سری چیزها اعتقاد داریم، شاید پوچ باشد ولی ما به شان اعتقاد داریم.

اکبوز: مثلاً به چی؟

بهرام: مثلاً کسی که با من دوست است، باید با من باشد. اما من دیدم که دختری الان با فلانی است و یک ساعت بعد با یکی دیگر. من موردهای زیادی دیدم، به این خاطر حاضر بودم این فشار جنسی را به شکل دیگری حل کنم، ولی هیچ وقت حاضر نشوم که با یکی از این دخترها دوست یا هم خوابه بشوم.

اکبوز: حالا که بالاخره این جا ماندگار شده ای، چه احساسی می کنی؟ منظورم این است که تغییری در خودت احساس می کنی؟

بهرام: به مسائلی که فکر می کنم، با دیدی که از ایران آمدم خیلی فرق می کند. روزی که از ایران آمدم شخصیتی بودم سرکش، یعنی خیلی پر جنب و جوش بودم، ولی الان فکر می کنم باید به یک چیزی پایبند شوم، بی گذار به آب زنم. حداقل سعی کنم برای خودم، این جا یک زندگی ساده ای بسازم. هدفم این است که تحصیل کنم، اما موفق بشوم یا نه مسئله دیگری است. یعنی شعار نمی دهم، سعی می کنم که از این به بعد زندگی ساده ای داشته باشم، چیزهایی را که به دست می آورم برایش ارزش قائل شوم. راجع به ایران هم دیگر فکر نمی کنم، چون در این نقطه ای که من الان هستم دیگر ایران برایم تمام شده است.

اکبوز: یعنی دیگر واقعاً ایران برایت مطرح نیست؟

بهرام: من ایران را فقط به دو خاطر دوست دارم، یکی این که وطنم است، دیگر این که خانواده ای من و مردمی که دوست شان دارم آن جا هستند، وگرنه ایران دیگر ارزشی برای من ندارد.

اکبوز: فکر می کنی اگر اتفاقی بیفتد، و رژیم جمهوری اسلامی به درک واصل شود، برمی گردی یا نه؟

بهرام: الان اگر بخواهم جواب بدهم، می گویم برمی گردم، ولی شاید در آینده این طور نباشد. چون معلوم نیست چی بشود، کی بیاید، ولی با آن چیزهایی که برایت گفتم، مسلماً اگر چنین اتفاقی بیفتد، برمی گردم.

اکبوز: امیدوارم موفق باشی و این دفعه که تصمیم می گیری بروی سوئد حتماً بررسی.

بهرام: نه، دیگر نمی روم، مگر چطور بشود...